

انتخاب قاری

نور محمد

برائے میٹرک یونیورسٹی

بیرنگر

مرتبہ

عبدالرحمن صاحب سید اظہر علی صاحب

پبلشر

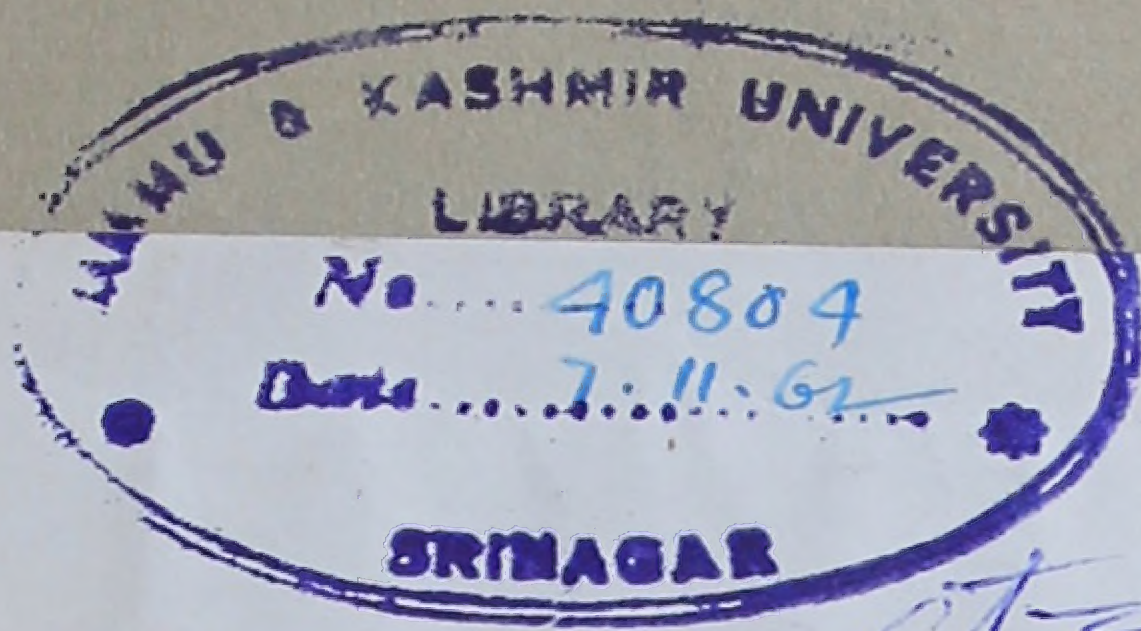
ایس چند اینڈ کمپنی پبلشرز اینڈ بک سیلرز

چاندنی چوک دہلی

قیمت فی جلد ۸

۱۹۳۵ء

بار دوم



82

کتابخانه

Ex Libris

Asaf Ali-Asghar Fyzee

*Presented to the Library of
The University of Jammu & Kashmir
June 1, 1957*

از گلستان سعدی

حکایت

لقمان را گفتند که ادب از که آموختی - گفت از بے ادبان
هرچه از ایشان در نظر ناپسند آمد - از فعل آن پرهیز کردم -

فقطه
نگویند از سر بازیچه حرف
کرزان پندے بگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکمت

هر که با بدان نشیند - نکوئی نه بیند
گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و دیو
از بدان جز بدی نیاموزی
نه کند گرگ پوستان دوزی

۲
 وقته بلطف گوے و مدارا و مردی
 باشد که در کند قبول آوری وے
 وقته بقهر گوے که صد کوزه نبات
 گ که چنان بجا نیاید که حنظل

پند

هر آن سرے که داری یادوست در میان منه - اگرچه
 دوست مخلص باشد - چه دانی که وقته دشمن گردد و هرگز
 که توانی به دشمن مرسان - باشد که وقته دوست گردد -

پند

هر رازے که نهان خواهی باکے در میان منه - اگرچه دوست
 باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشد و همچنین مسلسل -

قطعه
 خامشی به که ضمیر دل خویش
 باکے شگفتن و شگفتن که گوے
 اے سلیم آب ز سر چشمه ببند
 که چو پُر آمدن نتوان بستن چو

سخن در نهان نباید گفت ^{فرد} کآن سخن بر ملا نشاید گفت
حکمت

خبر که دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگر برساند
^{فرد}
 لبلا مُژده بهار بیار خبر به به بوم شوم گذار

حکمت

همه کس را عقل خود بجمال نماید و فرزند خود بجمال

قطعه

یکه جهود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
 بطن گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود سیرانم
 جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
 گر از بیط زمین عقل منعم گردد بخود گمان نبرد یا بچس که نادانم

حکمت

هر چه زود بر آید دیر نیاید

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کُند بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کُند در بغداد لاجرم قیامتش ماهی بینی

قطعه

مُرغک از بیضه بدون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد رخود و عقل و تمیز
آن که ناگاه کس گشت به چیز نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جایابی ازان بے محل ست
محل دُشوار بدست آید ازان است عزیز

حکمت

کار به صبر بر آید و مستعجل بسر در آید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق بُرد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

حکایت

پیش کی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفشا
گواهی داده است - گفت بصلاحش خجل کُن -

تو نیکو روش باش تا بد سگال
چو آهنگ بر ربط بود مستقیم
قطع
بنقص تو گفتن نیابد مجال
کے از دست مطرب خود گشتال

حکایت

پارسائے بریکے از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ را
دست و پا بستہ عقوبت ہی کرد۔ گفت اے پسر بچو تو مخلوق
را خداے عزوجل اسیر حکم تو گردانیدہ است و فترا بروے فضیلت
وادہ۔ شکر نعمت باری تعالیٰ بجا آر و چندین جفا بروے پسند
نہاید کہ فداے قیامت بہ از تو باشد و شرمساری بہی۔

مثنوی

بر بندہ گیر خشم بسیار جوش مکن و دلش میازار
او را تو بہ وہ دم خریدی آخر نہ بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ہست از تو بزرگ تر خداوند
اے خواجہ ارسلان و آغوش فرماندہ خود مکن فراموش

حکایت

بادشاہے پسرے را بادیے داد۔ گفت۔ تربیتش چنان کن
کہ کیے از فرزندان خود را۔ سائے برو سعی کرد و بجائے

نرسید و پسرانِ ادیب در فضل و بلاغت مُنتهی عُشْدند - ملک
 دانشمند را مواخِذت کرد و سعادت فرمود که وعده خلافِ کروی
 و وفا بجا نیاوردی - گفت بر رُئِ خداوند روی زمین پوشیده
 نماند که تربیت یکسان است و لیکن طبائع مختلف است -

قطعه

گرچه ریم و زر زسنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و ریم
 بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند جائی ایدم

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل خطّ وافر داشت
 و طبعی تافر - چنانکه در محافل دانشمندان نشسته و زبان به بخت
 پدرش گفت - ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو - گفت ترسم از آنچه
 ندانم پرسند و شرمساری برم -

قطعه

آن شنیدی که صوفی میگوید زیر نعلین خویش میخ چند
 استینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستم بند

فرد

نگفته ندارد کسی باتو کار
 ولیکن چو گفتی دلپاش بیار

حکایت

یکے از ملک بابتی چند از خاصان در شکار گاه بزمستان
از عمارت دور افتاد - تا شب در آمد - خانه دهبانی را
دیدند ملک گفت شب اینجا رویم تا زحمت سرا نباشد -
یکے از وزیرا گفت - لائق قدر بلند بادشاهان نباشد بخانه دهبانی
رکیک اتجا کردن - هم اینجا نیمه بزمیم و آتش افروزیم -
دهبان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش
آورد و زمین بوسید و گفت - قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نه شدی ولیکن خواستند که قدر دهبان بلند شود - سلطان را
سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بتزل او نقل کردند - بامدادش
خلعت و نعمت فرمود - شنیدندش که قدمی چند در رکاب
سلطان بود و میگفت -

قطعہ نگشت چیزی کم
ز قدر و شوکت سلطان
ز التفات به مہمان سراے دهبانی
کلاه گوشه دہستان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانے

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده - گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را دعوت نموده - نگاه بجای بگوشه صحرا رفتم - خاکش را ویم پشته خار فراهم آورده - گفتش بهمانی حاتم چرا زوی که خلق بر ساط آن گرد آمده اند؟ گفت -

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد

حکایت

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند - فی المثل بآبروئی دانا بخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت - اگر حنظل خوری از دست خوش خوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد - کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شارل - اگر بر حاجت تو واقف گردد و بهمانا که در قضای آن توقف روا ندارد - گفت - من او را ندانم - گفت - منت رهبری کنم - دستش گرفت تا بمنزل آن شخص

در آورد یکی را دید لب فروشته و تَنَزُّلِ نشسته - برگشت و سخن نگفت - کس گفتش چه کردی - گفت عطاے او را بلفاے او بخشیدم

قطعه

مَبر حاجت نزدیک تر شودے کہ از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسے بر کہ از رویش برفت آسوده گردی

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائے را دید - گفت مہمیت از ما
یاد می آید - گفت بلے وقتے کہ خداے را فراموش مے کنم -

فرد

ہر سو دود آہکش ز درِ خویش براند
وان را کہ بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی را از بزرگان بہ محفلے اندر ہمی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغت ہمی کردند - سر بر آورد و گفت کہ من آغم کہ من دہم

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خُبث باطنم سرخجلت نہادہ پیش

طاؤس را بنقش و بنگارے کہ ہست خلق
تحسین کنند و او خجل از پائے زشت خویش

حکایت

اسکندریہ رومی را پرسیدند - دیار مشرق و مغرب را بچہ گرفتہ
کہ ملک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و
چنین فتح میسر نشد - گفت بعون خدائے عز و جل ہر مملکت را
کہ بگرفتم رعیتش را نیاز روم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نہ
کردم و نام پادشاہان جز بہ نیکوئی نہردم

بیت

بزرگش خوانند اہل حسد کہ نام بزرگان بزرستی برد

این ہمہ ہیچ ست چون مے بگذرد ^{قطعہ} بخت و تخت و امرو نہی و گیر و داء
نام نیک رفتگان ضائع مکن تا بماند نام نیکت برقرار

از اخلاقِ محسنی

آورده اند که روزی یکی با بزرگے حال خود باز گفت
التفات نہ فرمود۔ دگر بار گفت۔ گوش نکرد۔ سوم بار عرض کرد
گفت۔ چند دردِ سر میدہی۔ گفت۔ سر توئی درد کجا برم۔ آن عزیز را
خوش آمد و حاجتش روا کرد۔

یکی را از آلِ طاہر سوال کردند کہ سببِ زوالِ ایالت
و انتقالِ دولتِ شما چه بود۔ جواب داد کہ شرابِ شب و خواب
بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نہ پرداختیم و از کسالت رسمِ جلالت
بر انداختیم۔ لا جرم سفینہٗ اختیار ما در گردابِ زوال غرق گشت
و کشتی امید ما بساحلِ مراد نرسید۔

شعر

بنائے دولتِ خویش آن کسے خراب کند
کہ شام می خورد و صبح گاہ خواب کند
در خبر آمدہ کہ ہمنشینِ نیک مثلِ عطار است کہ اگرچہ از
عطر خود چیزے بتواندہد۔ بارے از رائے او بہرہ مند گردی و
مثلِ قرین بد مانند کورہ آہنگرست کہ اگر از آتش آن نسوزی

اما از دود و بخار آن متاثر می شوی.

مثنوی

در گذر از کوره آهنگران کاش و دود رسد از هر کران
 زو بر عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او
 آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکمی را پرسید که
 من میخواهم که اخوان و اقربان خود را بر سر آیم و گویم دولت
 از میدان اختیار بچوگان اقتدار بر بایم. مرا از اسباب این کار
 چه چیز بدست باید آورد. حکیم گفت ای ملک زاده هیچ شئی
 مراکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست.

مثنوی

کسی کو ز غیرت بر افراخت تیغ سر تیغ را بگذراند ز سیخ
 ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ ز غیرت مراد خود آرد بچنگ
 چنین گفت آن مرد بیدار بخت که از غیرت آید بکف تاج و تخت
 در نصائح الملوک آورده اند هر پیری که او را خرد
 نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب
 نیست چون بوستانه است که گل ندارد و درویشی که او را
 معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عاقلی که او را
 تقوی نیست چون اسپست که لجام ندارد و توانگری که او را
 احسان نیست چون درختی است که بار ندارد و عالمگیری که

او را شجاعت نیست چون بازگانه ست که مایه ندارد
 آورده اند که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش
 وے غمازی کرد. نوشیروان گفت من این سخن را تحقیق میکنم اگر
 راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ
 است ترا به جهنم آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو
 خواهم در گذرانید. گفت توبه کردم. نوشیروان گفت من نیز عفو کردم.

مثنوی

هر که غمازی کند نزدیک شاه هم به نزد شاه گردد رو سیاه
 عالمی در آتش و دودند ازو نه خدا نه خلق خوشنودند ازو
 حکما فرموده اند که مافی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست
 یا نشان نعمت است یا بیان محنت. و این هر دو پنهان ششمنی است
 اگر مواهب نعمت ست نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکند
 و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نواب محنت است هم مخفی
 باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب
 شتمانت نگردد و درین معنی گفته اند

قطعه

تا توانی بر خود باکس مگوی	ز آنکه آن سر شادی آرد یا ملال
اگر غمی باشد شود دلها ملول	در بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش	هیچکس را ره ده در هیچ حال

در خبر آمده که دو ضعیف به محله حضرت سلیمان علی نبینا
و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند - هر یک می گفت
که این از آن من است و هر دو از اثبات عاجز بودند -
سلیمان فرمود تا آن طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیف را
نیمه بدهند - چون شمشیر برکشیدند یکے ازان دو ضعیف بیقرار شد و در گریه
تا هیچ اثر پدید نیامده - سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن
او راضی نشد - چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر
وے بوده - بجهت شفقتی که از او ظاهر شد -

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست - گفت
قوت دل - گفت چرا قوت دست نمی گوئی - گفت اگر دل قوی
نیست - قوت در دست نمی ماند و من شنوده ام که یکے از
مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل
داشت - روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوے او گرفتند
تا سوار شد - بے ادبے آغاز طعن زدن کرد که ازین کس چه
کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند - شجاعت او چه
خواهد بود - پیر سخن او بشنود - گفت آری دو کس باید که او
را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند - نوشیروان
سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی - قوت دست
تابع قوت دل است -

فرد

آدمی را قوت دست از دست هر که او را دل قوی بازو قوی
 آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنان تو
 بر رعیت حاکمی - عقل بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمان
 برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در
 هر کارے که پیش آید دران تاثل فرماے و با حاکم عقل
 مشورت نماے - خصوصاً در مہمیکہ اذان ضررے بنفس مردمان یا
 تلفے بمال ایشان میرسد -

مثنوی

بے تاثل میباش در ہمہ حال بگذر از طریق استعجال
 هر که دارد تاثلی اندر کار بر مرادات دل رسد ناچار
 آورده اند کہ مسترشد خلیفہ در وصیت نامہ پسر خود
 نوشتہ بود کہ اگر خواہی کہ مردم از تو ترسند دروغ گوے کہ
 مردم دروغ گوے بے مہابت بود - اگرچہ ہزار شمشیر برائے حفاظت
 او در گرد او باشد یعنی اگر ہزار تیغ بر مہتہ در کوبہ دولت کسے
 می برند و شمشیر زبانش جوہر صدق ندارد در نظر مردم هیچ
 شکوہ ندارد

مثنوی

تو در کار خود رہتی بر بہ کار کہ ہم رستہ گزینی و ہم سنگار

بود گریه مردم بے کج خرام بآخِ شود رستان را غلام
 اگر چند باشد کمان سخت گیر بآخِ تواضع کند پیش تیر
 آورده اند که حجاج ظالم جمعه را سیاست مے کرد - چون
 نوبت بیکه از ایشان رسید - گفت ای امیر مرا کمش که بر تو
 حقّ ثابت کرده ام - گفت ترا برین چه حق است - گفت فلان
 دشمن تو ترا وقت میبرد و به نسبت تو سُخنانِ فحش مے گفت
 من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم - حجاج گفت
 برین معنی گواهی داری او به اسیر دیگر اشارت کرد که او
 وران مجمع بود - آن کس گفت آری راست میگوید و من
 شنووم که او آن کس را از سیئت غیبت تو منع میکرد - حجاج
 گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت نمودی در منع - گفت من
 ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کرده - حجاج
 فرمود تا هر دو را آزاد کردند - بکے را بسبب حق وے و بکے را
 بجهت صدق وے - و این مثل در میان مردم پیدا شد که اگر
 دروغ کسے را میرساند راست را ندهد ترست -

مثنوی

راستی آنجا که علم برزند یاری حق دست بهم برزند
 راستی خویش نهان کس نکرد بر سخن راست زبان کس نکرد
 راستی آرد که شوی رستگار راستی از تو ظفر اند کردگار

چون بسخن راستی آری بجای ناصر گفتار تو باشد خدای
 در زمان سلطان ابوسعید خدا بنده امرای او با رعایا زیادتی
 میکردند و به مصادره مال از ایشان میگرفتند - روزی سلطان با
 امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم - بعدالیهوم این رعایت
 را بر طرف میکنم - اگر مصلحت ست بیاید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز
 از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم - اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و
 مرسوم نه طلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند
 او را سیاست رسانم - امرا گفتند ما بے علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود
 و وظیفه خدمت بچه نوع بجای توایم آورد - گفت ترتیب مجموع مصالح
 ما و شما از سعی رعایا باشد از عبارت و زراعت و حرفه و تجارت - چون
 ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه
 کنید که اگر گاؤ و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید - ایشان را
 بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند محصول
 نباشد شما چه خواهید خورد - امرا چون این سخنان استماع کردند -
 روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند -

مثنوی

شنیدم از بزرگان سخن سنج که سلطان را رعیت بهتر از گنج
 کزین خرج ار شود - آخر سر آید و زمان هر لحظه دخلی نو در آید
 در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی به تماشای بیرون

آمده بود - گذرش بر دیوار باغ افتاد - نگاه کرد - پیرے دید زنای
 بر میان بست و بیله در دست گرفته درخت می نشاند - امیرزاده
 گفت ای پیر درخت که از میوه آن نخواهی خورد چرا می نشانی ؟
 پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم - ما نیز می کاریم تا دیگران بخورند
 و شاید که ما نیز بخوریم - امیرزاده جوابی نداد و رسیده و مغرور
 بود - بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این باغ نخواهی خورد -
 این بگفت و بگذشت - پیر پرسید که این چه کس بود - گفتند پسر میر
 بلخ - بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با کوبه خود میراند -
 بیای رسیده بغایت دلکشا و روضه دید بسیار خوش هوا -

مثنوی

درختانش همه بالا کشیده بر ایشان میوه های خوش رسیده
 ز بالای درختان سرازیر نواخوان گشته مرغان خوش آواز
 امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد - عنان باز کشید و
 از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد - پیرے دید زنار بند که
 دران باغ می گشت - چون امیرزاده را دید نشاخت و امیرزاده
 نیز او را ندانست - پیر طبقه از میوه های چیده و لطیف پیش
 آورد - امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری
 بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق نما - پیر آن
 را بیکه از ملازمان که ایستاده بودند داد و گفت مرا ازین

میوه نشاید خوردن - امیر زاده پرسید که چرا - گفت بجهت آن که
 وقتی که من این درختان را می نشاندم - پسر امیر بلخ بدینجا رسید
 و مرا در نشانیدن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و
 بلب گور رسیده - چه املی دور و دراز داری که درین بن درخت
 می کاری که بعد از چند سال دیگر میوه آن خواهد رسید من سخن
 او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این
 باغ نخوری - من از حرمت آنکه شاید زنده بود و کدخدا باشد -
 میوه این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهده دیانت
 بیرون آمده باشم - جوان گفت ای پسر آن امیر زاده منم و آن
 سوگند من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت
 خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهم بے مشاورت تو
 شروع نخواهم نمود -

در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت

پارسا و خدا ترس - ناگاه این خواجه بیمار عُشد - عهد کرد با خدا که
 اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند - حق سبحانه و
 تعالی او را شفا داد - خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد
 دیگر باره بیمار عُشد - غلام را گفت - برو و طبیب را بیار تا مرا
 علاج کند - غلام بیرون رفت و درآمد - خواجه گفت طبیب کجاست
 غلام گفت - طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدآنچه میگوید

وفا نمیکند من او را علاج نمیکنم - خواجه مُتَنَبِّه شد و گفت ای
غلام طبیب را بگو که از مخالفت بازگشتم و از نقض عهد
توبه کردم و بعد ازین ع

گر سر برود از سر پیمان نروم
غلام گفت - ای خواجه طبیب میگوید اگر توصفت وفا پیش
آری مانیز شربت شفا ارزانی داریم - خواجه غلام را آزاد کرد و در
حال شفا یافت -

فرد

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق از روی لطف و کرامت وفا کنی با تو
روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام بیگذشت -
اولی با و دو چار شد و از حضرت عیسی سخن پرسید - آنحضرت
بر سبیل تلطف و تخلُّق جوابش باز داد - آن شخص مُسَلِّم نداشت
و آغاز عُرْبده و سفاهت کرد - چند آنچه او تفرین میکرد - حضرت
عیسی تحسین می فرمود و هر چند وے از در مجادل در می آمد -
حضرت عیسی طریق ملاطفت رعایت می نمود - عزیز بد انجا رسید
گفت روح الله چرا زبون این کس شده - هر چند او قهر میکند
تو لطف می نمایی و بآنکه او جور و جفا پیش می برد تو مهر و وفا
پیش میفرمائی - حضرت عیسی گفت ع
از کوزه همان بدون ترا و که دروست

ازو آن صفت می زاید و از من این صورت می آید - من از و
در غضب نمی شوم و او از من صاحب ادب می شود - من از
سخن او جاہل نمیگرم و او از خلق و خوے من عاقل میگردد -

مثنوی

چون نشوم من ز وے افروخته او شود از من ادب آموخته
من زدم مایه در جان شدم این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نیکو وصف میجا بود خصلت بد مرگ مفاجا بود
آوردہ اند کہ یکے از گنهگاران نزدیک ملکه از ملوک عرب
آمد و حال آنکہ چند کس را از اقربای ملک کشته بود - ملک گفت
بے جرأت ست کہ باوجود گناہان بزرگ کہ از تو بہ نسبت
من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نرسیدی و نزدیک
من آمدی - جواب داد کہ جرأت من در آمدن بحضرت تو و ناترین
از عقوبت تو بہت آنست کہ میدم ہرچند گناہ من بزرگ ست
عفو تو ازان بزرگتر خواہد بود - ملک سخن او را پسندید و گناہان
او را عفو فرمودہ بمواہب عنایتش مستظہر گردانید - یکے از محرمان
ملک سوال کرد کہ بر چنین خصمے قادر شدی و ازو انتقام نکشیدی
و بسخن او فریفته گشتی - گفت نہ چنین است باخود تامل کردم
کہ اگر ازو انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر
عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامیے دنیا و ثواب عقبی

حاصل آید دانستم که ع

در عفو لذیست که در انتقام نیست

در اجبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی برکنار

زنده رود شکار میکرد. زمانه جهت استراحت در مرغزاره فرود

آمد. از ملازمان سلطان ملک شاه فلامی که حاجب خاص بود بدو

درآمد. گاوه وید که برکنار جوئی می چرید. بفرمود تا آن گاؤ را

گرفته بکشند و قدری گوشت ازان کباب کرد و آن گاؤ از آن

عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل

میشد. چون ازان واقعه خبردار شد از خود بی خبر گشت.

بیامد و بر سر میله که گذر سلطان بران بود منتظر به نشست

ناگاه کوکبه دولت ملک شاه می رسید. بر جت و عنان مرکب

سلطان گرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که

بر آن عجوزه نرزد و منع کند. سلطان گفت بگذار که مظلوم و

بیچاره بینماید تا بنگرم که نظلم او چیست و داد او از دست

کیست. پس روئی به پیر زن آورد که سخن گوی. پیر زن

بحکم آن که گفته اند ع

مظلوم ولیر باشد و چیره زبان

زبان بکشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر

سر پیل زنده رود نمایی. بغزت و جلال احدیت که بر سر پیل صراط

تا انصاف خود از تو نستانم دستِ مخلصیت از دامن تو کوتاه
نکنم - نیک اندیشه کن که ازین دوسر پل کدام اختیار میکنی -

فرد

انصاف خود و داد من امروز بده بدی به ازان بود که بستندت
سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار لے
مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم - بگوے تا بر تو که ستم کرده
است تا داد تو ازو بستانم - پیر زن گفت - لے ملک همین
غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشمه عیش مرا
مکدر ساخته است و گاوے که معیشت من و یتیمان من
از شیرش مهیا بودے بکشت و کباب کرد - ملک شاه بفرمود
تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاؤ هفتاد گاؤ از
حلال تر وجهے بدو دادند و بعد از چند گاه که سلطان وفات
یافت - پیر زن هنوز در حیات بود نیم شبے بر سر قبر وے
آمد و روے نیاز به قبله دعا آورده گفت الهی این بندو تو
که درین خاکست و قتیکه من در مانده بودم دست من بگرفت -
حالا او در مانده است تو بکرم دستگیری او کن - من بیچاره
بودم - او با عجز و مغلوبیت خویش بر من بخشود - این زمان که
او بیچاره است - تو با قوت خالقیت خود برو بخشای - یکے از جمله
عباد ملک شاه را بخواب دید پرسید که خدایتعالی با تو چه کرد -

فرمود - اگر دعا کے آن پیر زن بفریاد من نرسیدے - از چنگال
عقاب عقوبت خلاص ممکن بنودے -

مثنوی

گفت کہ بر رگزر آن گندہ پیر گر بدعایم نشدے دست گیر
بے نظر مرحمت پادشاہ حال من غمزدہ بودے تباہ
دار من او را بدعا رہ نمود فیض دعایش در رحمت کشود
آوردہ اند کہ عمرو لیث یکے را بسخن صاحب غرضے مجبوس
ساخت - مادر آن کس عرضہ داشتے نوشتہ بر سر راہ عمرو برسید
پیر زن بتجیل کاغذ باز میکرد کہ بدست عمرو بدہد - مرکب عمرو
تند بود در رمید - عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را دور کردند
و از آنجا در گذشت باز عجزہ بر سر راہ آمد و بایستاد تا عمرو باز
گشت - دیگر بارہ پیش آمد و تظلم نمود - عمرو پرسید کہ این چہ
کس است گفتند مادر فلان مجبوس است - عمرو از و متغیر بود
روے بگردانید و بدو ملتفت نشد - پیر زن گفت اے ملک
حکم تو در بارہ پسر بیگناہ من چیست - گفت آنکہ او را صد
پہوب بزنند و رویش سیاہ کنند و گرد شہر بگردانند و ندا کنند
کہ ہر کہ در حضرت سلطان عاصی شود نمرائے وے اینست
پیر زن گفت این حکم تو میکنی - گفت آری من این حکم میکنم -
گفت پس حکم خدا کجا شد کہ ہر حکم کہ تو خواہی کنی - از ہیبت

این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چوں باخود آمد بفهمود
تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیدند
بر مرکب خاص سوار کردند - گفت او را در شهر و بازار بگردانید
و منادی کنید که هر حکم که خدا کند عمر و لیث که باشد که خلاف آن
در خاطر گذرانند

فرد

او حاکمت و ما همه محکوم حکم او ما را چه اختیار بود حکم حکم اوست
نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدریغ
رسید - پیرے که باغبانی کردی آنجا حاضر بود - گفت اے پیر دیس
باغ انار هست - گفت آری - بهرام فرمود که قدمی از آب
انار بیار - پیر برفت و فی الحال قدمی پر از آب انار کرده بیرون
آورد و بدست بهرام داد - بهرام بپاشامید و گفت اے پیر ساله
ازین باغ چند حاصل میکنی ؟ گفت سه صد دینار - گفت بدیوان
خراج چه میدهی ؟ گفت پادشاه ما از درخت چنبره نمیکرد و از
زراعت عشر میگیرد - بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من
باغ بسیار است و در هر باغ درخت بیشمار - اگر از حاصل باغ
نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیان نمیرسد - بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز
بگیرند - پس باغبان را گفت قدمی دیگر از آب انار بیار - باغبان

برفت و پس از مدتی قدامت آب آورد - بهرم گفت ای پیر نوبت
 اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و
 برابر آن آب نیاوردی - پیر ندانست که آن جوان بهرم است
 گفت ای جوان! گناه از من نبود از بادشاه بود که درین وقت
 نیت خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده - لاجرم برکت از میوه
 بیرون رفته - من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و دین
 کثرت از ده انار برابر آن حاصل نشد - بهرم ازین سخن متاثر گشت
 و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یک بار دیگر
 برو و مقدار آب انار بیار - پیر بیایغ رفت و بزودی بیرون
 آمد خندان و قدامت مالا مال از آب انار آورده بدست بهرم داد
 و گفت ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را
 تغییر داد - فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قحط پر آب
 شد - بهرم صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت خود و
 تغییر آنرا باز گفت و این سخن ازان ملک دولتمند بر صفحہ روزگار
 یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت بر صلاح
 حال رعیت مقصود دارند -

شعر

هر شاه که او نیت خود راست کند یابد نرزد ایچہ درخواست کند
 حکما فرموده اند که عدل خوب ترین فضیلت است و ظلم

زشت ترین رذیلت و نتیجۀ عدل بقای ملک و وسعت مملکت است
و معموری خزائن و آبادانی قری و دوائن و مخرۀ ظلم زوال مملکت
است و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ بن سیامک که پسر خود
را فرموده مذکور است که اے پسر باید که آیت ظلم را مسموس
و رایت جور را منکوس داری و از ناوک آه مظلومان ستم رسیده
و ناله زار محرومان محنت کشیده بپرهیزی که گفته اند -

انچه یک پیرزن کند به سحر ^{بیت} نه کند یک هزار تیر و تیر
در امثال حکمائے ہند مذکور است کہ موتے کمر جہد
بستہ بود و از تودہ خاکے کہ نقل آن آرمیان را ہم بکلفت میسر
شدے ذرہ ذرہ می برد و بطرف دیگر می ریخت - مرغے برو گذر
کرد - شخصی دید ضعیف و نحیف کہ بنشاط تمام دست و پاے میزد
و در نقل کردن آن خاک جدے تمام و جہدے مالا کلام بجای
مے آورد - گفت اے ضعیف بنیہ و نحیف پیکر این چه کار است
کہ پیش گرفتی و این چه مہم است کہ دران خوض کردہ - مور گفت
ما با یکے از قوم خود نظرے ہست و چون طلب وصال او کردم
این شرط پیش آورد کہ اگر سر وصل ما داری قدم در نہ و این تودہ
خاک را انین رہ گزار بردار - حالا مستعد آن کار شدہ ام و مے
خواہم کہ بدان شرط اقدام نمودہ از عہدہ عہد بگردن آیم - مرغ

گفت این گمان که می بری بقدر آرزوی تو نیست و این گمان
که میکشی بقوت بازوی تو نه - مور گفت من غم این کار کرده
ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فوالمرد و الا مغرورم
خواهند داشت -

آورده اند که حضرت مرتضیٰ علی رضی الله عنه در زمان
خلافت خود روزها بساختن مهمات خلایق مشغول بود و شبها بعبادت
و طاعت خالق اشتغال نموده - گفتند یا امیر چرا این همه رنج و
محنت بر خود روا میداری - نه بروز آسایش و نه بشب آسایش -
فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب
بیارامم فزای قیامت من ضائع مانم - پس روز مهم مردم می سازم
و شب بکار حق می پردازم -

در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه روم طح موصلت
انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد
پسر و کس در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از
جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت هر دو مملکت
با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برآید یکدیگر
نمودند و بے مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودند
روزی ملک مصر بقصر روم پیغام فرستاد که پسران
زنده حیات و عمده دندگانی اند و نام ما بعد از وفات ما

جز بحیات ایشان باقی نمی ماند -

بیت

زنده است کسیکه در دیارش ماند خلفه بیاوگارش
 پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف
 باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت
 ایشان معطوف باید ساخت و من بجبهت پسر خود چندین ذخائر
 و نفائس و برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از
 آن طرف راکه جهان آراکے آن حضرت در حسن اهتمام بحال
 پسر خود چه اقتضا فرموده است - چون این پیغام بسمع قیصر رسید
 تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپاکدار ست ازو
 حسابی نباید گرفت - و به متاع فانئ دنیاکے دنی فرقیته نباید
 شد - من پسر خود را بخلیه ادب بیاراسته ام و خزانهاکے
 مکارم اخلاق براکے او ذخیره نهاده ام - مال در معرض فساد
 زوال ست و ادب امین از تغیر و انتقال - چون این خبر
 بملک رسید گفت راست میگوید

مثنوی

ادب بهتر از گنج و تارون بود فزون تر از ملک و فریدون بود
 بزرگان نکردند پرواکے مال که اموال را هست رو در زوال
 عنان سوکے علم و ادب تافتند که نام نکو از ادب یافتند

آورده اند که ابن سماک به مجلس هارون رشید آمد - خلیفه از
برای او برخاست و تعظیم کرد - ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع
تو در پادشاهی بزرگ تر است از پادشاهی تو - خلیفه گفت سخنی
نیکو گفتی زیادت کن - گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و
بزرگی دهد و او در مال یابندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال
خود پارسائی ورزد - و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان
خود گرداند - هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این
سخنان را نوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود -

مثنوی

زیر کان آزموده اند بے بر تواضع زیان نکرد کس
از تواضع بلند گردد نام و نه تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود مظهر لطف کردگار بود

آورده اند که چون عبداللہ طاہر بجکومت خراسان آمدہ
در نیشاپور نزول فرمود اعیان و اشراف بسلام وے آمدند -
بعد از یک ہفتہ پرسید کہ بیچ کس ماندہ است دین شہر کہ
بسلام ما نیامدہ باشد و مارا نہ پرسیدہ ؟ گفتند ہر کہ دین شہر
اسمے و رسمے داشتہ شما را پرسیدہ و بہ مجلس شما رسیدہ الا دو
درویش کہ ہر یک از ایشان در گوشہ نشستہ اند و دیدہ از مشاہدہ
این و آن برستہ و از عوفای خلق باز رستہ اند و بذکر حق پیوستہ

مشهوری

محققان حرم کبریا مشهوری ز دل صورت کبر و یا
 دیده نه و کون و مکان در نظر بال نه و هر دو جهان نیز به
 ملک نه و نوبت شاهی زده تخت در ایوان الهی زده
 عبداللہ پرسید کہ این دو تن کیانند؟ گفتند احمد حرب و محمد
 اسلم طوسی کہ از علمای ربانی اند و بدرگاہ سلاطین و امرا تردد
 نہ نمایند۔ گفت اگر ایشان بسلام ما نیامند ما بہ سلام ایشان ریم
 پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت۔ یکے دویہ رسید کہ
 عبداللہ طاہر می آید۔ احمد را مجال فرار نشد و عبداللہ بخانہ
 درون رفت۔ احمد بر خاست و دتے سر در پیش افکندہ بایستاد
 و عبداللہ نیز برپای ایستادہ بود۔ احمد سر بر آورد و گفت اے
 پسر طاہر شنیدہ بودم کہ مرد نکو روئی و خوش منظری و حالے
 کہ من می نگرم ازان خوبتری کہ مے گفتند۔ اکنون این روے نیکو
 را بنا فرمائی خدای زشت مگردان و چنین رخسارہ را ہمیشہ
 آتش و دوزخ ساز۔ این بگفت و روی بقبلہ آورد و نماز در
 پیوست۔ عبداللہ گریان گریان از خانہ وے بیرون آمد و نزدیک
 محمد اسلم رفت۔ محمد او را بار نداد ہر چند کہ جہد کرد۔ سود نہشت
 گفتند صبر باید کرد تا روز آدنیہ کہ وے از خانہ بیرون مے آید
 و نماز میرود شاید کہ ملاقات واقع شود۔ عبداللہ روز آدنیہ باید

و بر سر کوچه وے ایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد - چون دید که سواران
ایستاده اند هاجا توقف نمود - عبدالله از مرکب فرود آمد و پیش محمد
آمده سلام کرد - پرسید که چه کسی - و چه کار داری - گفت عبدالله
ظاهر و بزیارت تو آمده ام - شیخ گفت حاشا ترا بمن چه کار و
ما با تو چه گفتار - پس روئے بدیوار آورد و درو نگاه نه کرد -
عبدالله پیش آمد و روئے بر خاک قدم او نهاده و مناجات کرد
که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن دارد
و من برضای تو ادرا که بنده نیک ست دوست میدارم -
بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای ست این بد را درکار
آن نیک کن - با تفتی آواز داد که سر بردار گناه ترا در کار
اطاعت او کردم -

مثنوی

اگر چه ما بدان روزگاریم و لیکن نیکوان را دوست داریم
چه باشد گر بدان را در قیامت به نیکان بخشد از راه کرامت
در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در
شوره زارے نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ ندیده و
نه چشیده

شعر

مرغی که خبر ندارد از آبِ زلال منقار در آبِ شور دارد همه سال

وقتی در قبیلہ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل نوشه
 از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمده چون از شوریستان
 درگذشت - گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت
 بود - غدیرے دید مقدارے آب باران درو جمع شده و محبوب
 ریح خس و خاشاک ازو دور ساخته آبه در غایت صفا و لطافت
 بنظر وے در آمد - عرب پنج بار آب بر روی زمین ندیده بود
 متعجب شد و پیش آمده قدرے آب ازان بچشید - در ندقش
 بے شیرین و خوشگوار نمود - با خود گفت که من شنیده ام که
 حق سبحانه تعالی در بهشت آبه دارد شیرین که طعم آن هرگز
 متغیر نگردد - چنانچه در قرآن آمده - اگر غلط نه کنم حق تعالی بر فقر
 و فاقه من بخشوده بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت
 بدینا فرستاده - حالا مصلحت در آنست که قدرے ازین آب
 برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آئینه در مقابلہ این
 خدمت دربارہ من احسانے فرماید و من و اہل بیت من بکرت
 انعام خلیفہ از قحط باز نسیم - پس مشکے که ہمراہ داشت ازان
 آب پر ساخته راه بغداد پرسید و روی بدارالخلافہ نہادہ هنوز
 میان اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود کہ کوکبہ حشمت و دبیر
 عظمت مامون رشید در رسید - اعرابی معلوم کرد کہ این خلیفہ است
 و عزم شکار دارد - فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعا گوئی و

شنا خوانی بکشاد - مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی از کجا می آئی؟ گفت از فلان بادی که اهل آن بقصه قضا و بلائی غلا در مانده اند - گفت بکجا میروی؟ گفت بدرگاه تو آمده ام و دست هتی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی بایکس بدامن وصال او نرسیده و دیده تمنای بایچ مخلوق جلوه جمال او ندیده - خلیفه متعجب شد و گفت بیارتامه آوردی - اعرابی مشک پیش آورد و گفت این آب بهشت است که درین عالم کس ندیده و نه چشیده

بیت

آب مگو شیر شاخ نبات در مزه همشیره آب حیات
 مامون رکابدار را فرمود تا قدحی ازان آب بزودی آورد -
 آبی دید مُتَغیرُ اللّون و کریمُ الرّاحه و وسومت مشک اعرابی
 در وے اثر کرده و رنگ و بوے آن تفسیر عجب یافته -
 خلیفه قدرے ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقع چیست؟
 شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار وے بردارد -
 گفت ای اعرابی! راست گفتی - این عجب آبی لطیف و شربت
 غریب است - این را بهر کس نتوان داد - پس رکابدار را فرمود
 قدح آب در مطهره خاصه ریخت و مشک را در زاویه انداخت
 و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود - پس بوی باعربی

کرد که یا ایا العرب تحفه زیبا و تبریکه پسندیده آورده حاجت
 تو چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفه المسلمین مردم من از
 فاقه و بینوایی در معرض تلفند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو
 خلیفه فرمود تا هزار دینار خانه کردند و گفت ای اعرابی این
 زر را بگیر و از همین جا بازگرد و روئے بوطن خود نه - اعرابی
 زر گرفته فی الفور بازگشت یکے از خواص پرسید که حکمت دین چه
 بود که ازین آب کسے را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع
 باز گردانیدی و مامون فرمود که آن آبے بود ناخوش منو بدو که
 اما به نسبت آبے که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب
 بهشت می نمود - شایسته که چون یکے از شما قدرے ازان آب
 بخوردے بسرکار نارسیده اعرابی را بران کار ملامت و طعنه زده
 و آن بیچاره شغفل شده و اگر او را از همین جا باز بگردانید
 همانا اعرابی پیشتر رفته و آب دجله را بدیده و ازان آب
 عذیب لطیف پخشیده و از کرده و آورده خود خجالت زده گشته -
 ما شرم داشتیم که یکے نزد ما آید و بوسید از کرم از ما توقع
 نماید و گردد خجالت بر صفحہ احوال او نشسته باز گردد -

فرد

سخی را شرم می آید که سائل خجل از در گه او باز گردد
 جوانمردی و لطف است آدمیت تو این نقش هیولانی میندار

چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
 بدست آوردن دنیا هنر نیست یکے را گر توانی دل بدست آر
 آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضه رضوان
 دلگشای و مانند فردوس برین بهجت افزای - از نزهت و
 صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت
 و نزهت رشک گلستان ارم

مثنوی

بے گل شگفته بر اطراف باغ بر افروخته هر یکے چون چراغ
 ریاحین دمیده بر اطراف جوے صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
 درختش ز طوبی و لادیز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
 و پدر خود ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خان سالار
 فلک بزمی بدان زیبایی ندیده بود و گوش زمان سماطی بدان
 آرائش نشنیده - طعامهای لذیذ که از مواجد خلد برین نشان
 میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلالت ذوق
 شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد -

مثنوی

اباهای نوشین غیر سرشت خبر داده از خورد های بهشت
 ز مرغان مرز تو گوئی بساط بر آورده پر مرغ وار از نشاط
 ز لوزینها و ز حلوائے تر بتنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر
 انور چه نوع می نماید؟ ناصرالدوله گفت - جان پدر این باغ عظیم
 زیبا و روضه بغایت دلگشا است - اما از ارکان دولت و
 ملازمان حضرت ماهر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت -
 پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگرے را مثل آن
 ساختن میسر نشود و میوهای آن در هیچ بوستان بدست
 نیاید - سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود؟ جواب داد
 که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و
 شعرا نشانده است تا ثمره حاصل کنی که سرودی زمستان
 و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان کرد - و درین باب
 نظامی عرضی گفته است -

مثنوی

عمارت های عالی ساخت محمود که هر یک همسر چرخ برین بود
 نه بینی زان همه یک خشت برپا ثنائی عنصری ماندست بر جای
 و هم برین منط قطع مشهور است -

قطعه

نوشیروان عمارت باغ خیال داشت بوزر چهر گفت که ای شاه کامران
 آب و زمین و مملکت اکنون بدست
 باغی بساز بر طرف جویبار آن
 بخی نشان که دولت باقیست بر دهم
 کین باغ عمرگاه بهارست و که خزان

از نگار دانش

در دور اندیشی و آزادی دشمنان

راے و ایشیم به بیدپایے برهن فرمود - که باز نمای که
 هر که بدیم دشمنان گرفتار گردد - چگونه زلیست نماید - برهن گفت
 اگر بحیل دوست گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود داند
 فروگزاشت نه نماید - مگر اعتماد فرادان روا ندارد - چنانکه موش
 گربه را - راے پرسید که چگونه ؟

حکایت

برهن گفت که در زیر درختی در سوراخ موشی بود -
 تیر فین ، زود فهم - و در نزدیکی آن درخت گربه نیز خانه
 داشت - روزی صیاد اندکی از گوشت بر روی دام بسته
 باز کشید - گربه حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت -
 و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ بر آمد - ناگاه چشمش
 بر گربه افتاد - نزدیک بود که موش از سر برود - چون نیک نگریست

اورا بستہ دم صیاد یافت و شکر بجا آورد - و یک جانب
 راسوئے دید که در کین او نشسته است رُوس بر درخت
 آورد - زانغ را دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد
 بخود اندیشید که مرا هیچ تدبیر درست تر ازین نیست که نزد گربه روم
 آبخنان که مرا به او احتیاج است - او نیز بحد من محتاج - امید
 که از برکت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم -
 پس نزدیک گربه رفت و پرسید - چه حال داری - گفت - چه
 مے پُرسی که تنه دارم بستہ بند مشقت - موش گفت -
 اندوه مدار - که سخن دلپذیر دارم - گربه آرزوے شنیدن
 کرد - موش گفت - بدانکه همیشه من به غم تو شاد بوده ام اما
 امروز در بلا شریک تو ام - خلاص خود را تدبیرے اندیشیده ام
 که خلاص تو نیز در آن است - بنگر راسو پس من در
 کین نشسته و زانغ بر درخت انتظار من مے برد - هر آئینه
 ازین دو دشمن جانی خلاص یابم و به اندک زمانے بندهای ترا
 به بزم - گربه در فکر شد - و چپ و راست به این سخن بنگریت
 موش فریاد برکشید که اے دانا - وقت مے گزرد تو هم
 به حیات من خوش باش - که رستگارے هر یک از ما
 بحیات دیگرے فرو بسته است چنانچه بکوشش کشتیان کشتی
 به کنار رسد و کشتیان به پشته کشتی کار کند - پس گربه دل

به صلح نهاد - و پرسید که مارا چه باید کرد - موش گفت - چون
 نزد تو آییم - باید که تعظیم بجا آری مثل دوستان - تا دشمنان
 بے بهره باز گردند - پس بند از پایے تو بردارم - گربه قبول نمود
 موش نزدیک گربه شد و گربه دلجویی نمود - و نوازشها بجا آورد
 راستو و زانع ازین حال از شکار موش باز گشتند - موش
 شاد دیها نمود - و دشمنی قدیمی گربه را بخاطر آورده بآن گرمی
 بندها نخی برید گربه از آنجا که دور بین بود - ترسید که موش
 بند نا بریده مهر خود گیرد - زبان دوستی برکشود و گفت - در
 وفای عهد کاهلی می نمائی - موش گفت - می دهم که پیمان شکنی
 به بزرگان نسبت ندارد - لیکن دوستان دو قسم اند - یکی آن که
 بے غرض رشتہ دوستی استوار ساخته باشند - دوم آنکه به غرض
 طرح دوستی اندازند - گروه اول اعتماد را شاید - اما از جماعه
 دوم خاطر جمع نتوان کرد - تو از آن گروه هستی - من نیز دور
 اندیشی بکار برده بند ترا بکشایم - و خود هم از زبان تو
 امین باشیم - خیال من آن است - که بندهای ترا ببرم مگر
 یک بند ترا که استوار ترین بندها باشد - بگذارم تا آنکه ترا
 اضطرابی بهم رسد - بمن نتوانی پرداخت - پس آن نیز ببرم -
 گربه دانست که موش به فریب از راه نخواهد رفت - رضی
 شد - موش بندها آهسته بریدن گرفت - تا آنکه بند استوار را

بحال خود گزاشت - چون روز شد - صیاد پدید آمد - و گربه سرسیمه شد
 موش آن بند استوار را برید - گربه از بیم جان بالاس درخت
 رفت - موش بسورخ خود - صیاد ناامید برگشت - پس از زمانه
 موش سر از سورخ بیرون کرد - گربه را دید - مے خواست که باز در
 سورخ بشود - گربه آواز برکشید - که از من چرا مے ترسی - شکر
 مهربانیهای ترا بکدم زبان ادا کنم - موش از آنجا که هوشیار دل بود
 گفت همان بهتر - که در آشنائی بر بندم - و در گوشه تنهایی باشم -
 گربه گفت - هر که دوستی بدست آورد - و به آسانی از دست
 دهد - دوستان دیگر از وی نا امید شوند - موش جواب داد هرگاه
 دشمنی ذاتی باشد - دوستی بغرض چه کار آید - و هر که با غیر جنس
 خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسد - گربه پرسید که چگونه -

حکایت

موش گفت - که بر لب چشمه بپای درخت موشی خانه
 گرفته بود - و غوکے نیز در آن آب بسر مے نمود - روزی
 بر لب آب آمدہ نعمہ سرائی آغاز نهاد - موش بر آن آواز دلخراش
 از خانه برآمدہ نشاط میکرد - و سرے مے جنبانید - غوک با او
 طرح آشنائی افکند - روزی موش با غوک گفت - تو زیر آب قرار
 داری - اگر فریاد کنم - از شور غوکان دیگر بگوش تو نمی رسد -

چاره آن چیست - غوک گفت - این کار بر دل دانای تو حواله است - موش گفت - چنان به خاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم - یک سر آن بر پای تو بندم - و سر دیگر بر پای خوش محکم کنم - تا چون بر لب آب آیم - و رشته بجنبانم - از آمدن من آگاه شوی - و اگر تو نیز بر در خانه من تشریف آوری مرا معلوم شود - آخر برین قرار داد از حال یک دیگر با خبر بودند - روزی موش بر لب آب آمد - تا غوک را طلب کند - ناگاه زاغی از هوا فرود آمده موش را برداشت - و روزه بیالا نهاد - چون رشته استوار بود - غوک نیز از خانه خود آواره شد - و نگویند آویخته میرفت - مردمان فریاد برکشیدند - که زاغ برخلاف عادت غوک را شکار کرده است - غوک فریاد کرد - که از شوخی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شدم - موش این داستان بر گریه خواند و گفت مرا هرگز با تو اعتماد نباشد -

در پاداش کارها

راے دالبشلیم از بید پای حکیم گفت - اکنون باز گوی حال که را که برای فائده خود از زبان دیگران نه پرمیزد - بید پای فرمود - که پاداش نیکی و بدی در همین جهان است - هر کس هر چنانچه که بکار و بے بر نیاید که بر آن بر دارد -

و مناسب این مقام داستان شیر صفت شکن و مرد شیر افکن
است - راے پرسید که چگونه ؟

حکایت

بید پای حکیم گفت - که در نواحی حلب بیشتر بود - و
در آن شیرے بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق
ریختن مشغول بودے - سیاه گوشے ملازم درگاه بود - از عاقبت
کار اندیشید و میخواست که ترک ملازمت نماید - درین فکر با خود
گفتگوے داشت - ناگاه در کنار همیشه دید که موشے کبوشش
تمام پنج درختے می برید - و درخت بزبان بے زبانی می گفت
که اے سمگار چرا در پئے بنیاد انداختن من کوشش می نمائی
موش گوش بزارے او نهاده بهمان بریدن مشغول بود که ناگاه
مارے دهن کشاده از کین بیرون آمد و بیک دم موش را فرو
برو - مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده بود
که غار پشته در آمد و دم مار را بدهن گرفته سر در کشید - مار از
غایت اضطراب هر ساعت خود را بروے می زد تا آنکه همه تن
بنوک خار خاپشت سوراخ سوراخ شد - و بصد زاری جان بداد
چون مار از کار بنیقاد خاریشت سر بیرون آورده و آنچه لائق
خوردن خود دانست از مار بخورد و باز سر در کشید -

ناگاه روباه به آنجا رسید گرسنه خارشست را که لقمه چرب او بود
 بدان صورت دید - دانست که با وجود آزار خار از گل مقصود
 بوی نتوان شنید - پس مکر در کار کرد و خارشست را به پشت
 افکند و قطره چند از شاشه خود بر شکم او ریخت - خار پشت
 بخمال آنکه باران است - سر از درون بیرون آورد - سر برآوردن
 همان بود و جستن روباه و سرش برکندن همان و آنچه
 خواست از او بخورد - و هنوز روباه از خوردن فارغ نشده
 بود که سگ از گوشه در آمد و روباه را از هم دریده و
 در گوشه مخفت - ناگاه پلنگ پدید آمد و سگ را از هم گزرانده
 و هنوز کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و خدنگ دلدوز بجانب
 پلنگ انداخت - چنانچه به پهلوئی رشتش در آمد و از طرف
 چپ بیرون رفت و صیاد به سبکستی پوست از تنش برکشید -
 در همین زمان سوار در رسید - خواست که پوست از او کشیده
 بگیرد - صیاد بجنگ پیش آمد - مرد سوار بشیر آبدار سر صیاد را
 جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته رو به راه آورد - چند گام
 زفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد - و
 گردنش بشکست - سیاه گوش را پندے تمام شده اندیشه جدائی
 از خدمت شیر قرار داده بملانست شیر آمد و رخصت رفتن ازان
 پیشه طلبید - شیر فرمود که سبب رفتن چه چیز تواند بود -

سیاه گوش جواب داد که اگر همت پادشاهانه پیمانی کند - که
 هیچ گونه شکستن آن بخاطر نگزارد و تسلل من شود - برستی و
 نمانیم - شیر او را امان داد و قول بسوگند ها استوار کرد -
 سیاه گوش گفت - ای ملک همواره نیت تو به آزرده جانوران
 است - نه خود می فهمی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آئین
 با تو بگوید - و ترا ازان باز دارد - شیر ازین سخن بر آشفت - لیکن
 چون عهدی تازه بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت - چون
 بر تو ستمی نمی رود کناره کردن تو برای چیست - سیاه گوش
 گفت - از دو جهت - یکی آنکه طاقت دیدن ظلم نیست - و مرگ
 نمی گزارد که ناله ستم رسیده باشد بنوم - دوم آنکه مبادا شوئی این کار
 بآتش رسد و من نیز به آتش تو بسوزم - شیر گفت - تو جهان را ندیده
 و تجربه نداری - شوئی کار بد از کجا دانسته و خواهی پاداش
 کار نیک از کجا آموخته - سیاه گوش گفت - برهنه شوئی خدا داد
 این راز دانسته بودم - لیکن امروز مکافات و پاداش را بچشم ظاهر
 هم دیدم - پس قصه موش و مار و خار پشت و روباه و سگ
 و پلنگ و صیاد و سوار که دیده بود باز نمود - شیر از آنجا که
 غرور در سر داشت - نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت -
 چون سیاه گوش دانست که افسانه من سودی نمی کند - آهسته
 بگوشه بیرون رفت - شیر از غصه در پی جستن او روان شد

سیاه گوش خود را در تیر بوتر خارے پنهان کرد - شیراز و در گزشت
 دو آهو بره دید که دران صحرا بجرا مشغول بودند و مادر مهربان
 مستوجه حال ایشان - شیر قصد گرفتن ایشان کرده ماده آهو فریاد
 بر کشید - که اے ملک چشم مارا به فراق نور دیده گریان مساز -
 شیر زارے او در گوش نکرده آنها را در رُبود و طعمه خود ساخت
 ماده آهو در غصه میدوید - ناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد
 سیاه گوش سخنان تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور
 که در اندک زمانے پاداش این به شیر خواهد رسید -
 قضا را شیر دو بچه داشت - دران زمان که شیر قصد بچگان
 آهو کرده بود - صیادے بر آشیانه شیر بگزشت و هر دو بچه او
 را بکشت و پوست کشیده با خود برد - چون شیر شکار کرده
 بخانه رسید - بچگان خود را بدان گونه افتاده دید - خروشی
 برآورد که دوان آن بیشه را دل برو سوخت - در همایگی شیر
 شغالے بود گوشه نشین و پرهنرگار - بغرا پُرسی نزدیک شیر آمد - و
 گفت صبر پیش آر و زمانے دل بان خود دار و گوش هموش بکشتا تا سخن
 چند از دفتر الهی فرو خوانم و اندکے از بیوفائے روزگار بے
 اعتبار بیان کنم - شیر گوش بند شنو سخنان او را شنید و اندکے
 تسلی یافت - شغال چون دید که شیراز غفلت برآمده در مقام
 شنیدن سخن است دلیر تر پیش آمد و گفت - اے ملک!

هر آغازے را آخرے قرار یافته است و پس هر سودے زيانے
آمده - شير گفت - اے دانائے روزگار هر بدی که مے رسد آن را
بسببے خواهد بود - بگو که اين بد از کجا به بچگان من رسيد - شغال
گفت آن هم از تو بتو رسيد است - آنچه صياد تير انداز بتو
کرده است - صد مثل آن تو باديگران کرده - نيک مانند است
قصه تو به آن ها نيرم فروش - شير پرسيد که چگونه ؟

حکایت

شغال گفت - در زمان پيشين ستمگارے بود که ها نيرم درويشان
به ستم خريده و به بهاي گران بدست توانگران فروخته - روزی
ها نيرم درويشے گرفت و نيمه بها بدان فقير داد - فقير تاليدن
گرفت - صاحب دله رسيد و زبان نصيحت بدان ظالم بکشاد -
و آن ستمگر چون نشه غفلت دوسر داشت - روے درهم کشيد
و بخانه خود رفت - قضا را همان شب آتش در ابناء ها نيرم افتاد
و از آنجا بخانه او آمد - هر متاعے که داشت پاک بسوخت -
بامداد ان افسوس بر مال خود مے کرد و ميگفت که اين آتش
از کجا در ها نيرم من افتاد - آن طالب رضائے الهی که دوش
او را نصيحت مے کرد - گزيرش افتاد و گفت اے ستمگار هنوز
نخه دانی که آتش از دود دل ستم رسيد است - ظالم را

این سخن در دل گرفت و از کار نگوهریده خود در گذشت ای شاه
 این داستان برآی آن آوردم تا دانی که آنچه به فرزندان تو رسیده
 در پادشاه آن است که با بچگان دیگران کرده - شیر گفت - ای
 شغال وانا - این را روشن تر باز گو - شغال گفت - عمر تو
 چندان است ؟ گفت - چهل سال - گفت - درین مدت چه میخوری ؟
 گفت از گوشت جانوران - شغال گفت - آن جانوران که تو چندین سال
 از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر خوش نداشته اند که در غم
 این قضیه جان گداز فریاد و زاری کنند - اگر آن روز اندیشه اندوه خاطر
 آنها نموده از بختن خون پرهیز میکردی ترا این روز پیش نمی آید شیر را
 سخنان شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی باده همنشینی خوشا
 گویان در تبه کاری گزرا نیدم - اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل
 شده است رضائے الهی بدست آوردم - پس از خوردن خون و گوشت
 باز ایستاده بمیوه قناعت کرد - چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
 درآمد و اگر همواره چنین نماید آن بنشیند بزرودی از میوه خالی شود
 و آنچه روزی یکساله جانوران است - بده روز خورده می شود -
 بار دیگر پیش آمد و گفت - ملک بچه مشغول است ؟ شیر جواب داد
 که بمیوه خشک و تر قناعت کرده - شغال گفت - همچنین است که ملک
 میفرماید اما زیان خلق حالا بیشتر است - شیر گفت بچه سبب ؟ شغال گفت
 که اگر میوه این بنشیند بخوری - در ده روز تمام شود - جانور اینکه خوراک یکسال

آنهاست - اگر از گرسنگی هلاک شوند و بال این بر گردن تو ماند -
 نود مکافات آن تو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال
 آن خوک است که میوه بوزنه را بزور گرفت - شیر گفت که چگونه؟

حکایت

گفت که وقتی بوزنه بکنج پیشه قرار گرفت و در آن پیشه
 چند درخت انجیر بود - با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره
 نیست و درین پیشه جز انجیر یافته نمی شود - اگر تمام انجیرها خورده
 شود در زمستان بے برگ و نوا باید بود - هیچ به این نیست که هر
 روز یک درخت انجیر افشام و آنچه ضرورت باشد هر روز ازان میخورم
 و باقی را خشک ساخته بگوشت به نهم تا هم تابستان به فراغت گزرد
 و هم در زمستان رفاهیت باشد - همچنین چند درخت را باز پروراخت
 اندک ازان میخورد و باقی ذخیره می ساخت - روزی بالای
 درخت انجیر برآمده بود - پاره ازان میخورد و پاره را نگاه می
 داشت که ناگاه خوک از پیش صیاد جسته خود را در آن پیشه فکند
 و بهر درخت که می رسید بران میوه نمی دید - تا بیای آن درخت
 آمد که بوزنه بران انجیر می چید و چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
 دلش به پیچید و با خود گفت که این بلا سیاه از کجا آمد - خوک
 بوزنه را دیده آداب بجا آورد و گفت مهان تو ام - بوزنه نیز جواب

مهربانه از رُوسِ نفاق باز داد و گفت که رسیدن توبه کلبه این نامراد
 مبارک باشد. اگر پیشتر از آمدن اشارت می رفت چندین شرمندگی
 بنایسته کشید و سامان مهملی تو کردم. - خوک گفت - تکلف
 در میان نه گنجد. از راه می رسم. هر چه داری بیار. - بوزنه ناچار
 درخت بپیشاند و خوک به میل تمام بخورد تا بر درخت و زمین
 هیچ نماند. - رُوس به بوزنه آورد که میزبان گرامی بسیار گرسنه ام
 درخت دیگر بپیشان. - بوزنه خواهی نخواهی درخت دیگر بپیشاند و در
 اندک زمانی از میوه آن درخت تیر اثری نماند. - خوک به
 درخت دیگر اشارت کرد. - بوزنه گفت. ای مهمل غریب رسم مروت
 فرو مگذار که آنچه ایشار تو کردم یک ماهه روزی من بود. مرا دیگر
 قوت ایشار نمانده است. - خوک در غضب هُشد و گفت که این بیش
 مدّتی در تصرف تو بوده است. حالا بمن متعلق باشد. - بوزنه
 جواب داد که غضب کردن مناسب شان تو نیست که آزدن
 ضعیفان نتیجه خوب ندهد. - خوک را بدین سخن خشم زیاده شد. پس به
 درخت برآمد تا بوزنه را بزیر افکند. هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته
 بود که شاخ به شکست و سرنگون افتاد و جان بداد. این
 داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری
 و چون این گروه بمیرد و بال به تو رسد. این چه درویشی
 باشد که تو همچنان در تن پروری مشغول باشی. - چون شیر این سخنها

به شنید - از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و بر آب و گیاه قناعت کرده به گرد آورے رضای الهی مشغول شد -

در ضرر افزون طلبیدن

راے دابشلیم از بیدپایے برهن گفت - اکنون باز گوے هر که قدم از پایے خود بیرون نهد و از اندازه خود زیاده سری نماید حالش چون است ؟ برهن گفت - اے ملک داستان آن فقیر گوشه نشین و مهان هوس پیشه مناسب این مقام است راے پرسید که چگونه ؟

حکایت

گفت - گوشه نشینی را مسافرے مهان بند - آن گوشه نشین پرسید از کجایے آئی و کجایے روی ؟ مهان گفت - اے درویش من از فرنگم و پیشه من نان بختن بود - بادهقانی دوستی داشتم - روزی مرا به مهانی برد و پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایه چند داری و فائده تو چیست - گفتم - مایه دکان من بیت خودار غله است و سودے که میکنم - مهان قدر است که بخورش اهل و عیال وفا کند - دهقان گفت - من پنداشته بودم که به پیشه تو سود بسیار است - این خود غلط بود - من گفتم - اے خواجه ! کار تو چگونه است و مایه سود آن چیست ؟ جواب داد که کار مرا

مایه اندک و سود ده چند است - من در حیرت افتادم - دهقان
گفت - عجب مدار که یک دانه خشکاش که خرد ترین دانههاست
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست نیزه می شود
و بر هر نیزه قُبُ باشد که شمار دانههای آن را کس نداند ازینجا
باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است - چون این
سخن از دهقان شنیدم - سودای سود در سرم افتاد - دکان را
در بستم و به سر انجام زراعت مشغول شدم و در محله که می بودم
درویشی بود پس خرومند - چون شنید و مرا طلبید و گفت -
پیشتر خود گذار و طلب افزودنی مکن - ورنه بتو آن رسد که بدان
کلنگ رسید - پرسیدم که چگونه ؟

حکایت

گفت - گازری کلنگ را دید که بر کنار رود نشسته کرمها
خرد را از میان گل میگرفت و بدان قناعت نموده به آشیانه خود
باز می رفت - روزی باشد تیر پر پیدا شد و پیهوای را
شکار کرده پاره بخورد و رفت - کلنگ باخود اندیشه کرد که
این جانور با چنین حبه خرد جانوران بزرگ را شکار می کند
و من با چنین صورت کلان به مختصر قناعت کرده ام - هر آینه
از پستی پست باشد - پس ترک شکار کرمان کرده منتظر شکار

کبوتر و تپهو بابتاد و گازر از دور تماشا می حال می کرد
 ناگاه کبوتری پدید آمد - کلنگ پریده قصد کبوتر کرد - کبوتر پرواز
 نموده از پیش او در گزشت - کلنگ از عقب او فرود آمد بر لب
 رود افتاد و پایش در گل بنامد - هر چند کوشش می کرد که بر آید
 پایش بیشتر فرو می شد و پرو بالش به گل آلوده تر می شد -
 گازر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد - در راه دوستی پیش
 آمده پرسید که این چیست و چون بدست افتاد؟ گازر گفت که
 این کلنگی است که من خواست کار باشه کند - خود را نیز بباد
 داد - غرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس
 را کار خود نباید گزاشت - چون حرص بر من غالب بود - نصیحت را
 گوش نکردم - اندک سرمایه که بود او را به اسباب زراعت خرج
 کردم و تخم خربزه کاشتم - دین حال زندگانی بر عیال من تنگ
 آمد - در دکان نان پزی روز بروز آنچه خرج می شد می دید
 آمدی و حالا مدتی انتظار باید کشید - با خود گفتم - سهو کردم که سخن
 آن پیر دانا را گوش نکردم و اکنون روز بروز درمانده ام - صلاح
 در آن است که قرض کنم و باز بر سر کار خود روم - پس به
 یکی از خواجهگان شهر رو آوردم و جزوی وام گرفته بار دیگر
 سر انجام دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گزاشتم
 خود گاهی بصحرای رقیه و خبری از زراعت گرفته و گاهی به بازار

آمدی - چون دو سه ماه بگزشت آن خدمتگار خیانتها کرد تا
 در دکان از سود و مایه چیرے نماند و آنچه کاشته بودم آفت
 آسمانی رسید و ده یک آنچه خرج شده بود واصل نه شده -
 و کار من به بے سامانی و پریشانی کشید - سرگزشت را به آن
 نصیحت گو گفتم - آن پیر بخندید و گفت - از سود و مایه برخ
 بدکان نالوائی صرف کردی و قدرے در کار دهقانی تلف ساختی
 دانستم که خطا کردم - اکنون که قرضخواهان مرا به تنگ آوردند
 و در دست چیرے نئے که تسلی آنها کرده شود - پس شب
 ازان شهر بگریختم و جابجا هراسان و ترسان می گزشتم و بعد
 از مدتی خبر شنیدم که اهل و عیال من مُردند و قرضخواهان بساط
 مرا بحساب و هم خود بُروند - من از رفتن وطن ناامید گشتم -
 اکنون می گردم تا به اهل دله برسم و چاره خود جویم آن
 گوشه نشین رستی از سخن او دریافته بتازه روی پیش آمد
 و گفت - اگرچه غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است -
 روزی چند درین جا باش تا اندوه از خاطر تو یکبارگی بدرود
 آخر مهمان بدیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان مردی بود
 از بنی اسرائیل - لغت عبرانی موردنی نیکوتر میدانست - پیوسته
 با خواص خود بدان زبان سخن کردی - مهمان فرنگی اگرچه بزبان
 عبرانی دانا نبود - اما فصاحت آن زبان او را خوش آمده

التماس آموختن نمود - آن گوشه نشین گفت که زبانِ فرنگی و زبانِ عبرانی از یکدیگر بسیا دور اند - مبادا یاد نه نمائی و روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو تباه شود - مهمان گفت چون دل بر محنت گمارم - براحته برسم - چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمته نعمتِ کلی یافت - گوشه نشین پرسید که چگونه ؟

حکایت

گفت - صیادے به شکارِ مرغ و ماهی گذرانده - رونے دام نهاده بهزار محنت سه مرغ را به نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود - که ناگاه آوازے غُربه آئیر شنید - از ترس آنکه مرغان از شور برمند از کمین گاه بیرون آمد و طالبِ علمان را دید که بحث مے کنند - صیاد هر چند زاری میکرد - که فریاد نه کنید - سود نمی کرد - تا آنکه بصد خونِ جگر قبول کرد - که هر کدام را یک یک مرغ خواهیم داد و دام در کشیده مرغان را بدست آورد - طالبِ علمان در پے گرفتن مرغان شدند هر چند صیاد زاری مے نمود و میگفت که سرمایہ زندگانی من همین مرغان اند - هرگاه ازین دو مرغ به شما دهم اوقات من چه گونه گذرد - آن طالبِ علمان گوش نکردند - صیاد نامراد چاره ندیده هر یکے را مرغے داد و گفت - چون از من مرغ

می گیرید - بارے ہر آنچہ با یکدیگر بحث میگردید - مرا بیا موزید -
 شاید روزے بکار آید - ایشان گفتند کہ بحث در میراث ختنے میگردیم
 گفت - ختنے چیست ؟ گفتند - آنست کہ نہ مرد باشد نہ زن -
 صیاد آن لفظ را یاد گرفت و بخانہ آمد - روز دیگر دام بر دریا
 نہاد - ناگاہ ماہی خوبصورت کہ ہرگز بنظر نیامدہ بود در دام افتاد
 صیاد با خود گفت کہ این را زندہ پیش پادشاہ بہ برم پس
 ماہی را در ظرفی انداختہ روے بدرگاہ نہاد و آن ماہی را
 در نظر شاہ آورد - شاہ را خوشحالی افروز - فرمود تا ہزار دینار
 بہ صیاد دہند - یکے از ملازمان درگاہ کہ راہ سخن داشتہ بہتہ
 بعرض رسانید کہ دریا پر از ماہی است و صیاد بسیار - اگر بہ
 ہر ماہی ہزار دینار دادہ شود - زر خزانہ ہر روز وفا نکند -
 شاہ گفت اکنون بر زبان من ہزار دینار رفت خلاف چگونہ
 روا باشد - بعرض رسانید کہ حیلہ این کار آنست کہ بگوئید کہ
 این ماہی نہ است یا مادہ ؟ اگر گوید نہ است - گوئیم مادہ او
 را بیار تا ہزار دینار بدہم و اگر گوید مادہ است - گوئیم کہ
 نہ او را بیار تا این زر کہ گفتہ ام بتو بدہم - ہر آئینہ درین
 صورت عاجز شدہ بہ اندکے تسلی خواہد کرد - پس شاہ روے بہ
 صیاد آوردہ پرسید کہ این ماہی نہ است یا مادہ ؟ صیاد
 پُر زیرک بود - دریافت کہ غرض این پرسیدن چیست ؟ بعد از اندیشہ

بسیار همان لفظی که یاد گرفته بود در میان آورد و گفت - این ماهی
خُنْش است - نه نه است نه ماده - پادشاه را این سخن خوش
آمد - حکم کرد که هزار دینار به صیاد دهند - غرض از آوردن این
داستان آنست که ببرکت اندک دانشی که حاصل کرده بود مُرادش
حاصل شد - آن گوشه نشین گفت - چون مبالغه می نمائی آنچه
توانم بیاموزم - پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد - و هر چند
سعی بیشتر می کرد زبانش روان نمی شد - روزی آن گوشه نشین
گفت - می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که
می دانی فراموش بکنی و حال تو به آن زانغ می ماند که رفتار
کبک می آموخت - روش خود فراموش کرد - مهان گفت که چگونه؟

حکایت

گفت زانغ کبک را دید که می خرامید - زانغ کبک را
کمر خدمت بر بسته ترک خواب و خور گرفت - روزی کبک به
او گفت - ترا همواره گرد خود می بینم - آرزوی تو چیست
زانغ گفت مرا آرزوی رفتار تو در سر افتاده است -
می خواهم که آن رفتار بیاموزم - کبک قهقهه زد و گفت که
این چه خیال محال در سر گرفته - زانغ جواب داد که این
اراده باز نگرودم - بیچاره زمانه دراز عقب کبک رفت - رفتن

او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش کرد -
 این داستان برای آن آوردیم - تا بدانی که سخی یهوده می نمائی
 و از سرگزشت خود پند نگرفتی که نانوائی را بگزاشتی و بدیهقانی
 مشغول شدی و آخر سر رشته هر دو کار از دست شد - چون
 بخت برگشته بود سخنان حق گوش نکرد و به اندک زمانه زبان
 پیران را فراموش کرد و لغت عبرانی را هم یاد نتوانست کرد ❖



شرح جلوس نشست (النوشیروان) عادل
 بر تخت شهنشاهی ایران
 شش هزار و یکصد و بیست و چهار سال
 بعد از هبوط آدم علیه السلام

—————

نوشیروان پسر قباد است و اول کس است که (کسری) لقب یافت و به تبع او جمیع ساسانیان را (اکاسره) گویند و او را پدر در روزگار خویش به (تمیشار ساسان) که روش (زردشت) و (ساسان) داشت پیرو تا در حضرت او از فنون حکم و دانش بهره ستاند و (تمیشار ساسان) از پس آنکه او را فروسیست و فراست آموخت و بذروه ساحت و سیاست ارتقا داد هر روز خاطرش را بجرمی می آزد و در دبستان او را بامساک می بخ حکم می فرمود چنانکه دشتش از کار می مُشد و او را بکارهای سخت مبتلا می نمود - آنگاه که (نوشیروان) به تخت نشست (تمیشار ساسان)

ساسان) بگرخت - و کسری خط امان فرستاده او را باز آورد و از
 سبب آن ظلم پرستش نمود - گفت خواهم تا تو مرارت ظلم را باز دانی
 و مردم زیر دست را با مور شاقه نیفکني و نیز از آنت بکار های سخت
 اند ختم که سخت بر آئی و با سختیها زیستن توانی کرد - چنانکه گویند در
 یکی از سفر های جنگ از سورت بروت دست لشکریان از کار شد
 و (نوشیروان) گمان سپاهیان را بزه کرد - مع الحدیث چون (نوشیروان)
 بعد رشد و تمیز رسید و در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد
 باو گفت - ای فرزند ترا از ملکات ملکی و خصائل پسندیده است
 جز اینکه در حق مردم گمان بد بری و چون بادشاه را سوء ظن
 باشد مردم ازو بر حذر شوند - و کار سلطنت راست نشود -
 (نوشیروان) عذر بخواست و این صفت را نیز از خوشتن سلب کرد
 و (قباد) ولایت عهد بدو گذاشت و آنگاه که از جهان برفت -
 مردم بر (نوشیروان) جمع آمدند و خواستند او را بر تخت کنند (کسری)
 تخت سر بر تافت و گفت من ازین سلطنت دلگراهم - زیرا که
 اگر مردم را بدان قانون که خود پسندم برانم از آذینختن و
 خون ریختن گزیر نباشد و ازین روی کار بر مردم صعب شود -
 و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهم
 خود جنبش کنند روزگار بر من سخت رود - بهتر آنست که دامن در
 پیجم و خلق را بگذارم و خود را نیز نیازم - صنادید حضرت و

اعیان دولت گفتند ما هرگز دست از تو باز نه داریم و پیمان دادند
 که سر از فرمان او بدر نکنند و عقاب و عتاب او را گوارا دارند
 و چندان الحاح کردند که او مسئلت ایشانرا با بخل مقرون داشت
 و تاج بر نهاد - و بتخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان
 بر تن شما خواهد رفت نه بر دل شما و فخص از اطوار شما خواهیم کرد
 نه از اسرار شما - زیرا که جز خدا کسی بر ضمیر مردم دانا نباشد
 از اصفای این کلمات خرد و بزرگ او را تهنیت گفتند و تحت فرستادند
 از پس آن (کسری) حکم فرمود تا در (مدین) باندازه سلطنت او
 ایوانی کردند و تحت بر نهادند و تاج خسروانی او را که از تنفید
 جواهر شاداب بس گران بود از طاق ایوان علاقه کردند - چنانکه بر
 زبر تخت به ایستاد بدانسان که چون (نوشیروان) بر تخت شدی آن
 تاج بر فراز سرش جای داشتی و حکم داد تا سی صد و شصت تن
 از حکمای عجم و سحر و کهنه و منجمین هر روز در حضرت او حاضر شوند
 تا اگر کاری صعب پیش آید برای و رویت ایشان گذاشته شود و
 مردی که او را (سایب) نام بود و در علم فراست و قیافت کمالی
 بنهایت داشت از (دین) بحضرت او آمده وطن کرد و در انجمن
 پادشاه حاضر می گشت - آنگاه وزارت خویش را به (بهبود) که مردی
 با حصافت عقل بود گذاشت و (پژد گردم) از همه دبیرانش برتری
 داشت و (اردشیر) مؤبد مؤبدان بود و (وزدان) را رئیس حجاب

فرمود و (بابک) را که نژاد بزرگ داشت بوزارت لشکر و عض
 سپاه گماشت و مهتری پزشکان و طبیبان را به (برنزویه) داد
 و این جماعت را فرمود تا همه روزه در گرد او انجمن شوند -
 آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را مُعین کرد و مملکت فارس را
 که دارالملک ملوک عجم بود به (نهرار بد) گذاشت و ولایات کرمان را
 به (آذر مان) تفویض فرمود و حکومت (چیره) را چنانکه مذکور شد
 دیگر باره به (منذر ماء السماء) عنایت کرد - بدینگونه کار سلطنت
 را راست داشت - آنگاه از بهر قتل (مزدک) راس زد و (زرمهر)
 بن (سوخرام) که در قصه (قباد) بدان اشارت شده است درین
 اندیشه با پادشاه همدستان بود - بعد از قتل (مزدک) چنانکه در
 قصه او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود - چون کار
 مملکت را بنظم کرد آتش خانها را آبادان فرمود و از بهر تعمیر آن
 موقوفات نهاد - و بر دجله جسر بست و مردم پارسا را بزرگ
 داشت و درویشا را گرد کرد و بخدمت درزی فرمان داد
 تا در مملکت مسکین و فقیر نبود و هر زمین که در خور حرث و زرع
 بود حکم داد تا ویران نگذارند و از خزانه خویش زر عطا کرد تا هر
 خراب را از بهر زراعت و حرث کردند و مردم پراکنده و غریب
 را سرمایه داده باز وطن فرستاد و در طرق و شوارع حصینها برآورد
 و مردم جلالت پیشه در هر جای بگماشت تا مسافران از راهزنان

این باشند و عقبه را هموار کرد و بر هر رودی جسر برآورد
 و مملکت خویش را بچهار قسم کرد - پس قسم اول (خراسان) و
 (سجستان) و (کرمان) بود و قسم دوم (اصفهان) و (قم) و (آذربایجان)
 و (ارمنیه) و قسم سیم (فارس) و (اهواز) - و قسم چهارم (عراق عرب)
 تا سرحد (روم) و در هر قسمی نایب عادل و معتمدی عاقل بگماشت
 آنگاه فرمود تا زمین را مساحت کردند و هر زراعت را باندازه خراج
 بنهادند - و درختان را بمقدار سود باژ بستانند و هر جفتی زمین را
 یک فقیر غله و یک درم سیم تعیین کردند و حکم داد که این مساحت همه ساله
 کنند - و چون زمین آبادان شود بر خراج بيفزایند - و اگر دیران
 شود از خراج بپندازند - و مردم را هر که از پنجاه سال افزون و
 از بیست سال کمتر روزگار برده باشد از خراج معاف دارند -
 و از زنان باج طلب نکنند و آنکس که از بهر خراج است
 هم باندازه توانگری و غنا باج دهد - چنانچه آنکس که کم دهد
 از شش درم اندک نبود و آنکه فزون دهد از دوازده درم
 برنگذرد - و جهودان و ترسایان را جریت بر نهاد - پس این
 جمله را فرمود تا جریده کردند و در خط بردند و خاتم بر نهاد -
 آنگاه روزی را میعاد گذاشت و از هر شهر و هر بلده بزرگان
 و موبدان و سران لشکر و اعیان کشور را طلب داشت -
 چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش جای کرد و آن همه

مردم را بار داد - پس هر که باید بایستاد و آنکه در خور بود بنشست
 آنگاه (نوشیروان) خطبه آغاز کرد و بر یزدان پاک ستایش فرستاد و
 پادشاهان با ستازا تختی بستود و گفت - ظلم و جور مملکت دیران
 کند و عدل و نصفت آبادان سازد - و چون من بکار خود نگرستم
 دانستم که حفظ مملکت و رعیت بشکر تواند بود و لشکر خواسته آراسته شود
 و خواسته از رعیت برخیزد و باید آن خواسته در بیت المال انداخته شود -
 تا اگر حاجتی پیش آید بادشاه را دست تهی نبود - اکنون که من زمان
 یافته‌ام بر طریق (اردو شیر بابکان) روم و همه عدل و داد گزرم - اینکه بهر
 شهره کاروانی عادل نگاشته ام و آن خراج که در خور دانسته‌ام همه
 جریده کرده ام و از بهر آنکه بر رعیت ثقلی ننهدازد و گران نکند آن
 خراج را سه بهره کرده ام تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یک بهره
 ستانند - اکنون شما درین کار چه دستان زنید - و بفرمود تا (یزدگرد)
 آن جریده های بر مردم فرو خواند و همه کس خاموش بود و دو
 ساعت ازین برآمد - و هیچ کس پاسخ نداد - باز (نوشیروان)
 گفت مرا پاسخ دهید که می خواهم این کرده برضاے شما باشد
 مردے از میان دیران برخاست که نه از معروفان بود و گفت
 ای ملک خراج جاوید بماند و مردم فانی شوند - چیز باقی را بر
 چیز فانی چگونه توان نهاد - اکنون بر زمین آبادان خراج هنی فردا
 پس ازین عصر آن زمین دیران شود و آن خراج مردے بماند

'نوشیروان' بر آشت و گفت ابلهی مکن و هرزه ملای - چه بسیار
 امی بوده که نمیدانی چه میگوئی - مگر نشنیدی که گفتم هر سال
 این زمینها به بیایم - و هر زمین که دیران شده از خراج
 بفکنم - و هر زمین که از دست مردی بیرون شده خراج از
 وے بگیرم و بر آن نهم که بدست کرده - پس او را گفت
 از کدام مردی؟ گفت از دبیرانم - فرمود این دبیران فضول
 و یاده سرائی شوند - و حکم داد که دوات بر سر او زنند
 تا جان از تنش بدر شود - و دبیران که در آن انجن بودند
 همین دوات بر سر او کوفتند و گفتند - ای ملک ما ازین
 سخن بنیرایم - رائی همانست که پادشاه زده است و نیک عدل
 کرده است و ما پذیرفتار آنیم - پس کسری فرمود آن جریدها
 را بهر شهرے فرستادند - و کارواران بدان قانون خراج گرفتند
 و انفاذ بیت المال داشتند - و این رسم در عجم بماند تا باوشتاهی
 از عجم برخاست - و آنگاه که (عمر) بن "خطاب" دست یافت
 هم آن خراج را باقی گذاشت - چنانچه تا این زمان در بعضی
 از شهرهای عراق کار بدان قانون کنند -



برلن

برلن پایه تخت آلمان است، خود آلمانها برلین میگویند بسیار قدیمی است - در قدیم الایام در محل کنونی برلن دو شهر کوچک نزدیک یکدیگر واقع بود یکی برلن نام و دیگری کلن - (۱) نام که از ۱۸۰۹ میلادی باین طرف باهم ملحق و یکی شدند - معنی کلمه برلن "سد و بند" است از ۱۸۷۱ میلادی یعنی پس از جنگ آلمان با فرانسه و فتح بزرگی که نصیب آلمان گردید پایه تخت کل ممالک آلمان گردید - در ۱۹۲۰ میلادی ساختش مساوی بود با ۸۷۸ کیلومتر مربع (۱۳۷ فرسنگ مربع) و از اینقرار از حیث مساحت و وسعت از بزرگترین شهر دنیا است - ولی از آن تاریخ بهرخیله بزرگتر شده و هر روز بهم بزرگتر میشود - جمعیتش بالغ بر چهار میلیون و دویست هزار نفر است و از این نظر پس از لندن دو در میان شهر اروپا است - اگر جمعیت ایران را ۹ میلیون که اقرب بصواب است بدانیم شهر برلن باندازه نصف تمام ایران جمعیت دارد - برلن بنظافت مشهور است - خانههایش عموماً مجلل و باشکوه و اغلب هر کدام در طرف کوچ واری باغچه میباشد که باکمال سلیقه

گلکاری می شود - بعضی محله هایش باندازه سبز و خرم و گل
و ریجان مُزین است که انسان مثل آنکه در باغ و گلستانه
باشد ساعتها میتواند در آنجا تفریح و گردش بنماید -

اگر کسی بخواهد پیاده در دور شهر برلن بگردد و هر
روز هشت ساعت راه برود باید هشت روز برای این
کار صرف وقت کند - تقریباً یک جنس برلن مشتمل بر باغها
عمومی و جنگلهای خرم و باصفاست و یک جنس دیگر عبارت
از چمنزارها و مرغزار و زمینهای زراعتی است که تمام
در داخل شهر واقع است - بنابر حسابهای صحیح ۱۲ میلیون
نفوس میتواند بدون اشکال در این شهر سکنی گزیند -

برلن دارای ۲۱ ۳۲۱ ۱۲۳۱ خانوار است - در سال
۱۹۲۷ میلادی یک میلیون و هفتصد و پنجاه هزار نفر از
خارج برلن آمده اند - در اواخر قرن شانزدهم میلادی جمعیت
برلن ۱۲۰۰۰ (دوازده هزار) بوده و در روز بروز زیاد شد
ساکنین برلن رویهمرفته برای ۵ و ۱۲ میلیارد مارک ثروت
(هر میلیارد مساوی با دو هزار کرور) مالیات می پردازند و
در این شهر تنها ۵۳۰ نفر ثروتمند میلیونر زندگی می کنند که متول
آنها از یک میلیون مارک متجاوز و اغلب بچند صد میلیون میر
حالا بریکم بر سر مدارس و تعلیمات عمومی - بموجب

احصائیات رسمی وزارت معارف خودمان تمام ایران ۲ مدرسہ عالی دارد - مدرسہ حقوق و مدرسہ طب انہم اسم بی مسمی ! برلن تنہا ۱۶۵ مدرسہ عالی دارد - یکے از آہنہا دارالفنون فروریکی ولیعلم است کہ ہشتاد موسسہ علمی و مبتجاوز از ۵۶۰ معلم وارد - چہ معلم ہاے ! ہر یکے مشہور مشہور دُنیا، معروف آفاق، واقعا دریاے علم - این دارالفنون ۱۱۸ سال است تاسیس شدہ - از این ۱۶۵ مدرسہ عالی بعضیہا خیلے قدیمی ترند، مثلاً دارالفنون صنعت (۲) در ۱۶۹۶ میلادی یعنی ۲۳۲ سال پیش تاسیس شدہ است - برلن علاوہ براین ۱۶۵ مدرسہ عالی ۵۶۲ ہم مدرسہ متوسطہ و ابتدائی دارد (۳) کہ در آہنہا ۲۳۶۰۰۰ نفر شاگرد (پسر و دختر) درس مے خوانند - بیش از جمعیت طهران !

کتابخانہ ہاے عمومی عجائی ہم خیلے زیادت - تنہا (کتابخانہ) حکومتی پروس - کہ ۲۶۷ سال پیش بنا شدہ ۱۴۸۸۰۰۰ جلد کتاب چاپی - ۳۲۰۰۰۰ جلد نسخہ خطی، ۲۵۰۰۰۰ جلد نوت موسیقی دارد - از ذکر کتابخانہ ہا و موزہ ہاے معتبر دیگر مے گذریم و الا مقالہ تمامی خواہر داشت -

دو کلمہ از جراید و مجلات - در برلن روزانہ ۹۰ روزنامہ بطبع مے رسد - بعضیہا روزے ۲ بار یکے صبح یکے شام بجلاوہ

۴۰ مجله سیاسی و قریب به ۱۰۰۰ مجله علمی و فنی بعضی ازین روز
نامها قریب دو میلیون نسخه چاپ می شود - روزنامه مصور هفتگی
برلن متجاوز از ۱۸۰۰۰۰۰ نسخه بطبع میرسد - چه قدر کاغذ بمصرف
میرسانند ؟ اگر رویهم بگذاریم لابد برجهای خواهد شد بلندی الوند و
دماوند -

برلن رویهمرفته ۱۴۴ ایستگاه یا استایون یا گار خط آهن
دارد - آلمانی میگویند «باننوف» از این عده ۲۵ باب متعلق
بقطار های آهنی است که از نقاط دور دست میاید - ۱۲۲ باب
بخط آهنهای حوالی شهر و ۴۱ باب ایستگاه های خط آهنی است
که در خود شهر دور میزند و بعلاوه ۱۲ باب ایستگاه های فرعی
نیز دارد - هر روز از خارج ۱۶۲ قطار آهن سریع السیر وارد برلن
شده و خارج می شود - در سال یک میلیون و ۵۰ هزار نفر
مسافر برلن وارد میشود و از آنجا خارج میشود -

برلن برای تردد و رفت و آمد های داخلی خود علاوه بر اتوبوس
و درشکه چهار قسم وسائل نقلیه کامل دارد - تراموای خط آهن -
شهری ، ترنهای زیر زمینی و امینوس - در برلن در روز ۵ کرو
نفر آدم با وسائل نقلیه مزبور رفت و آمد میکنند - تمام تراموایها
و ترنهای زیر زمینی برقی است - و حالا دارند ترنهای شهری را
هم برقی میکنند که دیگر زغال و نفت لازم نیست و دود و کثافت

ندارد - علاوه بر اینها چون از وسط شهر برودخانه "اشپره" میگذرد و بوسیله کانال با بندر هامبورگ متصل است قسمت مهمی از حمل و نقل جنس و مال التجاره ازین راه بعمل می آید - ساکنین حالیه شهر خیلی زحمت کش و کارکن هستند - سه ربع از مردمان ساکن در برلن و یک ثلث تمام زنهای این شهر مشغولیات و کسب و کار مخصوصی دارند -

آنچه در کارخانهای این شهر بعمل می آید محیر العقول است و فقط هر روز در کارخانهای سیکار سازی ۱۷ ملیون سیکار ساخته میشود -

برلن در ۱۹۲۳ م ۲۲۱ شعبه اداره پستخانه و تلگرافخانه ۱۴ تلفون خانه ۸۲ پستخانه برای پاکتهای معجل ۳۷۶۳۲ تلفون داشته است - در همان سال ۳۷۸۲۰۰۰۰ بار با تلفون صحبت شده بوده (۹۱۰۰۰۰ بار آن با نقاط و ممالک دور دست) و ۱۸۰۰۰۰۰ تلگراف رد و بدل شده بوده است -

طول مجموع سیمهای تلفون و تلگراف برلن دو ملیون و سی صد هزار (۲۳۰۰۰۰۰) کیلومتر میباشد و با این سیمها میتوان پنج بار زمین را با کره ماه مربوط و متصل کرد هر روز ۱۳۵۰۰۰۰ (یک ملیون و سیصد و پنجاه هزار) بار تلفون در برلن میشود - امروز برلن با اغلب ممالک اروپا و شهرهای داخله آلمان

دارای وسائل تردد منظم هوایی است - قطیاره ها علاوه بر اینکه
پست را هم میزند و می آورند بهترین وسیله تبلیغات و اعلان هم
میباشند -

برلن از حیث حفظ الصحة و موسسات مربوطه باین رشته شاید
اول شهر دنیا باشد - بزرگترین جراحهای دنیا در اینجا هستند - شهر
و لے خنجرشان حیات بخش است مریض خانهای عمومی زیاد است
معتبرترین آنها در سال ۱۹۲۲ م، بعد ۴۹ باب بوده با تقریباً
۳۰۰۰۰ بستر -

از یتیم خانها ' دارالبحرہ و غیره بگذریم که جای بس غم افزایی
است - و لے دولت و ملت حتی المقدور نمیگذارند زیاد آثار
از فقر و بیچارگی دیده بشود - دیوانها تو لے کوچها نمیدوند که بچها
عقب آنها افتاده و غمناک ترین مناظر را جلوه گر سازند برلن
تنها ۳۵۰۰ نفر کور و ۴۱۰۰ کر و لال دارد - و لے همه مدرسه
میروند و درس میخوانند و روزنامه و کتاب و تیاتر و بازی دارند
در زمستان سال گذشته دولت درست یک ملیون خوار زغال بفقرا
و بے نوایان داد - این مقدار میشود ۱۰۰۰۰ واگون زغال هر واگونی
۲۳ متر طول دارد و رویهمرفته میشود ۲۳۰ کیلومتر یعنی تقریباً ۴۰ فرسنگ
یک قطار خط آهنی که ۴۰ فرسنگ طول آن باشد - در طهران هم کسانے
که زمستان از بازار مرغیها عبور کرده اند میدانند حال فقرا و بے خانمانها

چیت - وے خوب است لب مسئلہ را درز بگیریم - شرح و تفصیل
 یک شہر بزرگ اروپائی مانند برلن یک دہن خواہد پہنای فلک
 از تجارت و صناعت و علم و صنعت کہ روح این شہر عظیم است
 چیزے منیگویم - ہمینقدر است کہ اگر کسے بخواہد سر و حکمت ترقی
 اروپا را بفہمید باید یک روز صبح زود، اذان سحر، در یکے از
 محلہ ہائے کار و کارگران در گوشہ ایستادہ و تماشا کند آنوقت
 بخوبی دستگیرش خواہد شد کہ چرا فرنگیہا ہمہ چیز دارند و ما با دست
 ہتی در کنار ایستادہ و فقط دلمان را بذکر مناقب و سعادت
 آہنا خوش کردہ و مے خواہیم با گفتن حلوا دہن خود را شیرین کنیم

پولیس لندن حصہ اول

فصل اول

اوکیست

در سنہ ہزار و ہشت صد و ہفتاد و ہشت میلادی از
 مجمعِ طبی لندن تصدیق طبابت و جراحی گرفتم و بعد ازان
 بشہر (ناتلی) رفتم کہ در آنجا علم خود را بعمل آورده مستعد گروم
 کہ در جزو اطباء نظامِ مُعین شوم۔ و پس از چند ماہ بطبابت
 یکے از افواج مامور و متوقف ہند برقرار گردیدم و بجانب ہند سفر
 نمودم۔ ولے قبل از رسیدن من بدانجا آتش جنگ فیما بین وائیکس
 و افغان مشتعل گردید۔ و چون من بہ بمبئی رسیدم با جمع
 دیگر از اطباء مامور گردیدیم کہ بحملِ اقامتِ فوجِ خردمان برویم
 و ما نیز روان گردیدہ فوجِ مزبور را در قندھار یافتیم و در آنجا
 شروع بمعالجہ و ماموریت خود نمودیم۔ جزائیکہ نصیب من از
 خدمت چیزے بجز بدنحی و تیرہ روزی نبود برخلاف
 سایرین کہ فوایدِ بردہ ترقیات نمودند۔ خلاصہ پس از

زمانے سن ازان فوج در فوج دیگر برقرار گردیدیم و در اثنای
 توقف در آنجا گلوله بشانه من رسید که استخوان را به شکست
 و شریان را مجروح ساخت و اگر رحمت آہی بفریاد من نمیرسید
 و شخصی مرا از چنگال مرگ نجات دادہ بمریض خانہ لے برد
 در صحرائی سوزان ہند بچہ طعام وحشیان ماندہ بودم و بعد
 از مدتی معالجه کہ نزدیک شد بکلی بہبودی یابم گرفتار
 تب مزمنی گردیدیم کہ مرا سخت رنجور نمود چنانکہ مرا
 برای چند ماہ بتری ساخت - و چون از آن خلاصی
 یافتم در نہایت نزاری و ناتوانی از بستر برخاستم و
 دیگر ہیچ وجہ باز گشتن بشغل خود و معالجه فوج از برای
 من امکان نداشت - و لاجرم اجازہ باز آمدن ببلاد خود
 یافتم تا از نقابت خویش بہبودی یابم -
 بہ مملکت (انگلترہ) باز آمدم و در آن ملک مرا خویش
 و اقاربے نبود بلکہ تک و تنها بودم و آزاد بودم کہ ہر جا
 خواہم شگنی گزینم و بہر جا گردش نمایم - پس بلندن کہ مرکز
 کار و محل اجتماع کارکنان بود برفتم - و بعد از آنکہ چند ہفتہ
 در مہمان خانہ کوچہ (ستراند) توقف کردم ملاحظہ نمودم کہ
 طاقت تحمل مخارج گزاف آنجا را ندارم زیرا کہ مقرری و
 مرسوم من در روزے یازدہ شلین و نصف بیشتر نبود - پس

مجبور گردیدیم که یا پاسبان را ترک گوئیم یا منزلی دیگر برگزینیم
 خودم اختیار ننمایم - و شوق ثانی را اختیار کرده قصد تغییر منزل
 نمودم و در همان روز از یکی از کوچه ها عبور میکردم ناگهان یکی
 از دوستان قدیم خود را که (ستامفورد) نام داشت دیدم - و او بمن
 سلام و تحیّات گفت و من نیز جواب دادم و بهمهرا او حرکت نموده
 او را دعوت کردم که بمن صرف طعام نماید و او نیز دعوت مرا
 قبول نموده در بین اینکه باهم میفرستیم از من پرسید که در کجا بودی
 و ترا چه رسیده که چنین لاغر شده و رنگت را تیره می بینم - پس
 من شرح حال خود را از برائے او حکایت کردم و در این
 وقت به مهمان خانه که منزل من بود نزدیک رسیده بودیم و چون
 داخل شدیم با من گفت اکنون چه خیال داری - گفتم در تجسس
 منزلی هستم که ظریف و مختصر و ارزان باشد -

گفت آنچه منزلی من سراغ دارم که یکی را آشنایانم امروز بمن گفته
 گفتم او که باشد - گفت او جوانی است که در کارخانه دوا سازی
 در مریض خانه اشتغال دارد و در نزد من شکایت میکرد که منزلی
 میخواهد اجاره نماید و قوت دادن تمام اجاره آن را ندارد و
 ازین رو طالب رفیق است که با او در اجاره خانه شرکت
 نماید - گفتم اگر او میل برفاقت من داشته باشد من در کمال
 خوش حالی در اجاره خانه با او شریک میشوم - آن دوست من

تمیختے منودہ گفت - تو (مستر شرلوک ہومز) را نے شناسی و بسا باشد
 کہ از رفاقت او خوشت نیاید - گفتم آیا بینی سبیش چه باشد - و
 از اخلاق مذمومہ او اگر چیزی میداننی بگوئی - گفت من اخلاق
 ذمیرہ از او نمیدانم - ولے او شخصی است کہ در فکر و اطوار بسیار
 غریب است و بپارہ فروعات علم بسیار حرص دارد - گفتم آیا او شاگرد
 طب مے باشد -

گفت ابداً و سن ہم نمیدانم کہ چه پیشہ دارد - و گمان دارم
 در علم تشیح وقوفی داشته باشد و در دوا سازی ہم دست دارد -
 جز آنکہ اینہا را بر حسب قانون در مدارس تحصیل نکرده و با وصف
 این اگر استادہای او بروقوف و آگاہی او در علوم متفرقہ مطلع
 گردند مدہوش میشوند -

گفتم آیا ہرگز رایے او و خیالات او را از خوش نپرسیدہ
 گفت بہیچ وجہ - زیرا کہ آگاہی بر رایے و خیالات او بسے دشوار است
 چه او بجز اندکے سخن نمیگوید - ولے ہر وقت بخوابد و شروع
 در تکلم بنماید بسیارے از مطالب را کہ تو طالب دانستن آنہا
 باشی از برایت میثارد -

گفتم من میخواہم این مرد را ببینم و با او آشنا بشوم و
 از سکوت او ہم بدم تے آید بلکہ این سکوت را بر بسیارے از
 یاوہ گویان ترجیح میدہم کہ با صحبتہای مہمل و کلام بے فائدہ

حواس آدم را پریشان میکنند و حقیقت بعد از غوغای شدید
که در جنگ دیده ام این اوقات بسیار مایل آرامی و سکوت
هستم - پس چگونه ممکن میشود که این رفیق ترا بینم -
گفت او را در کارخانه دواسازی میشود دید که با تو گفتم -
و او یا در آنجا از صبح تا شام مشغول کار است و یا چند هفته
از آنجا غائب میشود و بعد ازان که از صرف غذا فارغ شدیم
بقصد مریض خانه مذکور حرکت کردیم و در بین این که کاسه
میرفت رفیق من یامن گفت -

من با تو میگویم ای (وطن) که اگر باین مرد اتفاق کامل
حاصل نگردید مرا ملامت نکنی چه من در چند مرتبه که با او ملاقات
کرده ام - پیچیده پیش از آنچه با تو گفتم از او نفهمیده ام پس در
باب او ابدأ مسؤل نیستم -

گفتم - اگر در میان ما اتفاق صورت نگرفت افتراق اشکال
ندارد و لکن چنان می بینم که تو از داخل این کار پشیمان شده
و می خواهی بطور خوشی خودت را خلاص کنی پس آیا سبب
آن چه باشد مگر این رفیق ما خیلی بدخلق است - راستی
را بگوئی -

دوست من خندید و گفت کار چنانکه تو می گوئی نیست
ولی (هومن) حرص شدید و بعلم و شناختن در اثبات حقیقت

علمیه دارد - بحدّی که این حرص گاهی او را مانند سنگ سخت
 میکند که ابداً چیزی نماند مثلاً گاهی بدش نماند که یک
 جرعه محلول سمی را برفیق خودش بنوشاند و نه از بابت
 اینکه قصد بدی داشته باشد بلکه بجهت مجرد واقف گردیدن
 بر خاصیت آن سم و محض این که تو او را از بدترین شیطین
 تصور نه کنی میگویم که اگر لازم بشود مضائقه ندارد که خودش نیز
 آن سم را بنوشد - چه عشقه که اثبات حقیقت از روی
 تجربه و وقت دارد بے عجب و در منتهای غایت است
 من گفتم این کار صحیح است و اثبات حقیقت از روی وقت
 لازم است -

او گفت - بله - (ولیکن هومز) درین باب تقنی زیاده میکند
 مثلاً اگر کار بانجا برسد که بجهت امتحان چاق به آدم بزند من
 آن را از باب جنون میدانم -

من از روی تعجب فریاد زدم چه میگوئی - جواب داد
 بله زیرا که من بچشم خود دیدم این کار را میکرد محض اینکه کیفیت
 خورد شدن جسم را بعد از مردن معلوم دارد -

گفتم - ولیکن تو گفتی که او شاگرد طب نیست - گفت خدا
 میداند که او چیست - یا چه مقصود دارد این است که باد رسیدن
 و من حکم آنرا بخودت وا میگذارم که بعد از دیدن و صحبت

کردن با او خواهی فهمید و در این وقت کالسکه ما ایستاد - و ما
 فرود آمده در کوچه های تنگه برفتم تا بدر کوچه رسیدیم - و
 درون رفته خود را در یک قسمت از این مریض خانه بزرگ بدیم
 و چون من در این مکان بلدیت داشتم محتاج دلیل نگردیده از
 پله بالا رفتم و در دالان طولانی روان شدیم تا بدر کارخانه دواسازی
 که مقصود ما بود رسیدیم و باطاق بزرگه داخل شدیم که طاقچه های
 متعدد و منیرهای بسیار در آن بود و همه پر از شیشه های
 بزرگ و کوچک - درون آنها پُر از دواهای بود که برای
 دواسازی لازم است و بر روی منیرها نیربوتها و
 چراغها بود که با جوهریات روشن می شد و آلات دیگر غیر از
 آنها نیز بود -

و درین اطاق بجز یک نفر نبود که بر روی یک از منیرها
 خم شده غرق فکر و کار بود و چون ما داخل شدیم ناگاه از
 جای برخاست و فریاد زد (ای پیداکردم پیداکردم) و بطرف
 رفیق من پیش آمده، لوله از شیشه در دست داشت پس گفت
 اکنون ماده پیداکردم که چیزی از آن به تهر آب نمی رود مگر بعد
 از آن که با میکروب خون منروج شود و اگر معدنی از طلا
 اکتشاف کرده بود آن مقدار از خوشحالی و بشارت که بر صورت
 او هویدا بود حاصل نمی کرد - بعد از آن رفیق من مرا پیش

آوردہ برائے او مُعَرَّفی نمود و او دست مرا گرفتہ فشارے
بقوتِ بداد و گفت ہچہ دامن کہ تو در افغانستان بودہ -
من کہ ازین سخن او مدہوش شدہ بودم - گفتم این را
از کجا فہمیدی ؟

او خندید و گفت حالا این را بگذاریم کہ درباب میکروب
خون گفتگو داریم و بلا شک تو این اکتشافات ہمہ مرا میدانی
کہ تا چہ اندازہ اہمیت دارد - گفتم بلے از وجہ علمی دواسازی
مہم است - ولیکن فائدہ حقیقی او یا منفعتی کہ از برائے عالم
دارد چیست ؟

گفت فائدہ این اکتشاف از تمام اکتشافات بیشتر است
چہ فوراً ما را خبر میدہد کہ آلائش جامہ از خون است یا از
سیال دیگر - بیا تا بتو بنمایم و بعد از آن دست مرا گرفت و
بجانب نمیرے کہ در پہلوے آن نشستہ بود آوردہ و گفت
اول نقطہ از خون بیاوریم پس سوزن گرفت و در انگشت
خوش فرو بردہ پس بیرون آورد و قطرہ خونے بر انگشتش ہویا
گرویدہ و اورا در لولہ باریکی از شیشہ گذاشت و لولہ را پُر از
آب کرد و گفت ہاں بنگر کہ خون رنگ آب را ابداً تغیر ندادہ
زیرا کہ نسبت او بہ آب ہچون نسبت یک جز است بیک ملیون
و لیکن اندکے صبر کن تا چہ میشود

پس پاره از حب شفافه در لوله بگذاشت و یک قطره
از جوهر سیاه که رنگ آب بود بر روی آن نهاده و در
حال رنگ آبی که در شیشه بود مکرر گردید و چیزی از آن در ته شیشه نشین
پس هومز مانند بچه کوچک از خوشحالی دست بزد و گفت
راے تو در این باب چه می باشد؟ گفتم امری عجیب و آتجانی
در نهایت وقت میباشد -

گفت - بلے - زیرا که طریقه قدیم در تحقیق وجود و عدم خون
و فایده مقصود نمی نماید و تفحص کربیات خون که با میکروسکوب
دید می شود ثمری ندارد بخصوص بعد از خشکیدن و کهنه شدن
آن - و اما این طریقه که من اکتشاف نمودم در هر دو حال
مقصود را حاصل می نماید - و اگر اهل عالم این اکتشاف را
پیش از امروز شناخته بودند هر آئینه صد ها از مردم از چند
سال قبل در زندان یا در قبرستان بودند زیرا که شناختن
مقصر در بسیاری از حوادث بسته باین امر می باشد چه بسا
میشود که شخصی که بعد از زمانه که از وقوع جرمه گذشته باشد
بقلمه ستم میشود - و پس از جستجوی لباس او بعضی آلاش ها
در آن یافت میشود - و معلوم نیست که آیا اثر خون است
یا گل است یا میوه جات است یا چرک و امثال آن است
و پلیس را در کار حیرت دست میدهند و رجال تفتیش به شبه

مے افتد۔ از برائے چه ؟ از برائے نبودن چیزے کہ امر را محقق
نماید۔ اما اکنون کہ من این طریقہ را اکتشاف نمودم کار بسیار
آسان مے شود۔

گفتم من شما را بر این اکتشاف تہنیت مے گویم۔
گفت۔ بلہ اینک قضیہ فلان در سہ گزشتہ۔ اگر اکتشاف
من در آن وقت معروف بود۔ ناچار مقصر سیاست مے رسید و ہم چنین
قضیہ فلان و فلان و فلان مے توہم صد قضیہ از این قبیل برائے تو
بشمارم۔

(شامفورد) گفت خدا ترا برکت دیدہ اے ہومز کہ تو دفتر مجاہد
را عالمے خوب مہستی۔ روز نامہ در این موضوع انشاء نمودہ
نام او را اخبار گذشتہ پلیس بگذاری۔
ہومز گفت بطور یقین با تو مے گویم کہ اگر چنین روزنامہ
انشاء نمایم تمام عالم آن را بالکمال رعیت و لذت مے خوانند
و از سایر روزنامہ ہا پیش خواهد افتاد۔ و بعد ازان شامفورد
گفت ما نزد تو آدمیم محض اینکہ ترا خبر دہیم کہ این رفیق من
(وطن) میل دارد کہ در اجارہ منزلی کہ میخواہی سکنی نمائی
شرکت نماید۔ اگر ہنوز بران خیال باقی باشی۔ ہومز از این خبر خوشی
گروید و بامن گفت من خانہ در کوچہ باگیر مناسب دانستہ ام۔ و
لیکن من بکشیدن تو توں بے حریم آیا تو از بوسے آن بدت مے آید

گفتم هرگز - زیرا که خود من نیز بران حریص هستم - گفت من بعضی آلات و دواها دارم که و سلق معلم دوا سازی است و گاهی با آنها مشغول می شوم آیا تو از آنها مانعت داری -

گفتم هیچ وجه - گفت اتفاق می افتد که سکوت بر من مستولی میشود و چند روز متوالی دهنم بسته می ماند - تو باید در آن حالت مرا بخودم و گذاری تا بار دیگر بحال معتاد باز آیم - و اکنون بیا و همچنان که من شرح حال خودم را از برای تو گفتم تو نیز شرح حال و عادات خوت را از برای من بگو - زیرا که نیکو تر آنست که ما پیش از همسایگی از حال هم دیگر آگاه باشیم - گفتم من سگه دارم که هر جا روم و در دُنبال من میباشد و طاقت نزاع و خصومت هیچ وجه ندارم و از هر صدای غوغا و همهمه بدم می آید - و وقت مُعین از برای برخاستن از خواب ندارم - همچنانکه بسیار تنبل هستم - و معظم عیوب من همین ها میباشد و جز این نیز عیوب بسیار دارم و لای آنها را احمیت نمی باشد - گفت آیا زون کمانچه را از صدای غوغای می شناسی که بدت می آید -

گفتم این مطلب بزننده آن باز میگردد - پس اگر موسیقی در ماهر باشد - گفت پس است پس است گمان دارم ما باهم اتفاق نمایم و این در صورتی است که اول خود آن مثل را پسند

نائی - گفتم چه وقت امکان دارد که برای دیدن خانه برویم -

گفت فردا هنگام ظهر این جا بیا تا با هم برویم - در همین جا صحبت ما ختم شد و او را در آنجا گذاشته از جلای که آمده بودیم باز گشتیم و در بین این که باز می‌گشتیم ستامفورد گفتم - کاش می‌دانستم از کجا فهمید که من در افغانستان بوده ام - ستامفورد تبسمی نموده گفت - همین مطلب است که او از سایر مردم بدان امتیاز دارد و مردمان از حقیقت امر او بهیچ پند -

گفتم آیا دانستن حال او سر عیقه می‌باشد که ادراک آن محال است - و من مواظب حال او خواهم گردید تا حقیقت حال او را بفهمم - چنانکه فیلسوف مشهور یونانی گفته است - بهترین وسائل از برای امتحان جنس بشری این است که تو مواظب اخلاق هر یک از آنها بشوی -

گفت در این صورت مواظب او باش و شبه ندارم که تو او را شخصی خواهی یافت که سزاوار مواظبت و تفتیب می‌باشد و یقین دارم که او بغور قلب تو فرو رفته بر آنچه در دل داری واقف خواهد گردید پیش از آنکه تو از او مطلبی قابل ذکر بفهمی - ستامفورد بعد ازین سخن مرا وداع نموده برفت و من بمنزل خود برگشته شکر نمودم که بر حسب اتفاق با شرلوک هومز آشنا شدم - زیرا که معاشرت او را بے بالذت و بافایده یافتیم -

فصل دوم

آگاهی غریب

در روز بعد بر حسب وعده بنزد (شرلوک) هومز رفتیم - و
 باتفاق یکدیگر بکوچه بایگر رفتیم و بخانه نمره دوست و بیست
 و یک رفته آنجا را رسیدگی نمودیم و از همه جهت خانه مناسب
 دیدیم که مشتمل بر سه اطاق بود با توابع آن از قبیل مطبخ و خلا
 و غیره و در همان روز من اسباب خودم را بدانجا نقل نمودم و هومز
 نیز چنین کرد و هر یک از ما اسباب را در اطاق خود ریخته -
 اطاق رسم را از برای نشستن و پذیرائی مهمان هر دو گذاشتیم
 بعد از آن که دو روز در نظم و ترتیب خانه گذرانیدیم - کار ما
 استقامت یافت و سکنی در آنجا را خوش داشتیم -

هومز مردی بود بلند قامت با جسم نازک و چشمی براق
 و دماغی که اندک سرش برگشته بود - و صاحب همت غریب و چالاک
 عظیم بود - بسامیشد که تمام روز را در کارخانه دواسازی مشغول
 بود یا در اطاق تشیج - و گاهی در اطراف شهر گردش
 می نمود - حتی در پست ترین کوچه ها و مکانهای که بسیار
 کثیف و بدبو بود - و گاهی دیگر آرامی و کسالت بر او

مستولی میشد و در اطاق پذیرائی بر صندلی تکیه میکرد و چند روز
 متوالی بر این حال باقی می ماند. بحدی که پنداشتی مخدرات
 استعمال نموده و عادت او بر این بود که در ساعت ده شب
 می خوابید و صبح از خواب برخاسته پس از صرف لقمه الصبح
 و پیش از آن که من از خواب برخیزم از منزل بیرون میرفت
 و در این مدت که با او هم منزل بودم بسیار سعی نمودم که از
 احوال شخصی او آگاهی یابم ولی سکوت کامل او مانع از این
 آگاهی بود. و چون مرا کارهای مشغله نبود و نیز دوست رفیق
 نداشتم که بدین من بیایند یا من بدین ایشان بروم وقت کافی
 از برای مواظبت و تجسس اخلاق و اطوار این مرد داشتم.
 پس حواس و قوای خودم را مخصوص این کار نموده آنچه گفته
 شد از حال او اکتشاف نمودم. و نیز دانستم که علم طب یا فرعی
 دیگر از فروع علم را بطور درس خوانده که بتواند در آن علم
 محل وثوق گردد یا از رجال آن شنوده شود. جز این که همت
 و حمیت او در درس و بحث بعضی موضوعات با اطلاعات دقیق
 بسیاری که در آن موضوع داشت باعث تعجب من گردیده از
 خودم سوال میکردم که آیا بینی مقصود این مرد چه کار باشد و در
 زندگی چه امید در سر دارد. همچنین که چون بے اطلاعی او را
 از امور چندی مانند فلسفه و سیاست و آداب اللغة فهمیم مدعوش

گردیدیم - و لے این مدہوشی نسبت بہ مدہوشی کہ بعد حاصل کردم
 پیڑے بنود - زیرا کہ دیدم او بجلی از راس (کوبرنیکوس) مشہور در
 کیفیت ترکیب نظام شمسی بے اطلاع است - و من بہیچ وجہ گمان
 نمیکردم کہ ممکن است شخصی در قرن نوزدهم تربیت شدہ باشد
 و نداند کہ زمین بر دور آفتاب میگردد - و چون در این باب
 با او گفتگو نمودم گفت تعجب نداشته باش - زیرا کہ تو الآن
 مرا از این حقیقت خبر دادی و لیکن من تجربہ مے نمایم کہ
 او را فراموش کنم -

گفتم تجربہ مے کنی کہ فراموش نمائی - از برائے چه ؟
 گفت از برائے این کہ من دماغ انسان را مانند اطفال می دانم
 کہ ہر قدر از اسباب بخوابد در آن پر کند - پس شخص جاہل در
 این اطاق ہر چه بدستش آید جمع مے نماید بحدے کہ چیز ہاے
 با فائدہ در میان چیز ہاے بے ثمر بے فائدہ گم میشود و شاید
 بالمرہ مفقود گردد - و اما شخص عاقل ہر چه او را فائدہ داشتہ
 باشد در این اطاق جمع میکند و اورا بر ترتیب مرتب میدارد
 کہ ہر زمان بہر کدام از آنها حاجت داشتہ باشد باسانی از ان
 فائدہ برد - از غلط ہاے زشت آن است کہ گمان کنیم کہ دیوار ہاے
 این اطاق ممکن است کشیدہ شود و اطاق وسعت یابد زیرا کہ چون ہر روز چیز
 تازه بران اضافه نمایند ناچار روزے بیاید کہ بعضے از چیز ہاے باقاعدہ

وران ذخیره گشته فراموش شود -

پس در اینجا حالتی لازم است ملتفت و متنبه باشیم که
مطالب بے فائده با امور مفیده مزاحم نه شود و آنها را از جایی
خود بدر نه کند -

گفتم ولیکن ترکیب نظام شمس از مطالب مفیده میباشد -
گفت - این مطلب از برای من چه اهمیتی دارد - شما می گوئید
زمین بر دور آفتاب میگردد - بگذار هر قدر می خواهد بگردد و
اگر بر دور ماه هم میگذشت از برای من ابداً اهمیت نداشت
و اثری در کار من نمیکرد -

من مکرر از او پرسیدم که مقصود او چه کار می باشد و
چه چیز را با فائده و اهمیت میدانند و لیکن در بشره او حال
بدیدم که یقین کردم این سوال مرا جوابی نمی باشد - لاجرم سکوت
نموده مشغول شدم بتأمل در سخنان او - شاید نتیجه از آنها برگیرم
پس قول او را که گفت "چیزی که مفید باشد نگاه میدارم" بخاطر
آورد - با خود گفتم از این قرار هر چه او میداند بحالتش فائده دارد -
آیا او چه میداند و بعد آنچه خودش گفته بود و مرا خبر داده که
اطلاع کامل از آن دارد بخاطر گذرانیده بالاخر قلم بر گرفته نوشتم
و حساب آن بدین گونه برآمد -

معلومات شرلوک ہومز

(۱) آداب اللغۃ صفر

(۲) فلسفہ صفر

(۳) فلکیات و نجوم صفر

(۴) سیاست چیز اندکے۔

(۵) نباتات اطلاعش از علم نباتات مختلف

است از افیون و بلاد و سموات عموماً اطلاع دارد و اما

از کیفیت ترتیب نباتات چیزے نمیداند۔

(۶) جیولوجیا معرفت الارض اطلاعش از این علم خوب است

و لے محدود است و در نگاه اول مے فہم کہ گل از کدام

زمین است و چون از شہر بر میگشتیم پارہ گلہا کہ در جامہ

اش بود مے نمود و میگفت این گل در کدام زمین یافت

مے شود۔

(۷) دوا سازی در این علم بسیار کامل است۔

(۸) تشریح در این علم ہم کامل و مدقّق است

و لے بدون نظم و ترتیب معروف کہ از روے درس

و تحصیل باشد۔

(۹) وقت ملاحظہ و قوت استدلال و اثبات مطلب اطلاعش

دین علم نهایت ندارد -

(۱۰) علم حقوق از این علم آنچه لازم و مفید است از روی وقت میداند -

(۱۱) در ردن کمانچه مهارت دارد -

(۱۲) در جنگ شمشیر و چوب و رولور ممتاز است و بعد از تمام شدن این فرو حساب آن را خوانده در آتش افکندم - و از روی یاس با خود گفتم بعد از آنکه من نتوانم مقصود این مرد را اکتشاف نمایم و این معلومات او را باهم موافق نموده بعضی را با بعضی به بنم تا خیالات او را بفهمم - پس بهتر آنست که دیگر خدوم را زحمت ندهم هفته اول و قسمتی از هفته دوم که در این منزل تازه آمده بودم گذشت واحدی بدین رفیق من نیامد بحدی که او را در دنیا مانند خدوم تک پنداشتم - ولی در آن حال دانستم که او آشنایان بسیار از طبقات مختلفه دارد یکی از ایشان مرد زرد رنگی بود با چشمان سیاه که نامش (الستریه) بود سه مرتبه در یک هفته آمد و روز دیگر دختره آمد که قریب نیم ساعت دیدنش طول کشید و در شبی از شبها مرد یهودی پیر آمد که موهای سفید داشت و زنی مثل خودش همراهش بود - و این دو نفر سخت مضطرب و ترسناک بودند و روز دیگر مرد پیر آمد و مدتی در نزد او مکث نمود و هم چنین روزی یکی از روزنامه فروشان در ایستگاه راه آهن آمد -

و هر وقت یکی از این ها بنزد او می آیند هومر از من خواست
 میکرد که اطاق پذیرائی را از بری او خلوت نمایم - و بعد از آن
 معذرت میخواست که من مجبورم در ملاقات این مهمان تنها باشم -
 زیرا که اینجا مخفیانه در باب کارهای که متعلق بصنعت من
 می باشد بنزد من می آیند - و وقتی خواستم از او پرسیم که صنعت
 تو چه چیز است ولیکن ادب کرده پرسیدم و خیال کردم که اگر
 میخواست بگوید خودش بامن میگفت - ولیکن زمانه نگذشت که من
 فهمیدم اشتباه کرده بودم زیرا که (هومر) همه چیز را خودش از
 پیش خود بامن گفت و تفصیل آن این است -

در صبح روز چهارم از ماه مارس پیش از عادت همه روز از
 خواب برخاستم و چون باطاق خوردن گاه در آمدم - او را دیدم که
 نشسته مشغول غذا خوردن میباشد و خدمتگاری که داشتم نظر
 بعادت همه روزه که دیر از خواب برخاستم هنوز طعام مرا حاضر
 نکرده بود - پس زنگ را زده او را طلبیدم و غذا خواستم و بعد
 ورق روزنامه را برداشته چشم در آن ورق بر مقاله افتاد که عنوان
 آن سفر زندگانی بود و در این مقاله کاتب جهد نموده بود بر تبیین
 داشتن این مطلب که انسان بواسطه وقت نظر می تواند بر حقایق
 و اسرار بے شمار واقف گردد - و قدرت آن دارد که فکر مردمان را
 از هیأت بشره یا حرکت عضلات یا نگاه چشم ایشان بخواند - پس

بر رائے این کاتب محال است کہ شخص خیر ماہر فریب بخورد -
و چون آن مقالہ را خواندہ بہ آخر رسانیدم ورق روزنامہ
را بغیظ بر روی میز انداختہ گفتم زہے حرف مہمل و ادعای
باطل -

(ہومز) نگاہے بمن کرد گفت مگر این چہ بود؟ گفتم این
مقالہ ایست کہ من اعتقادے بصحت ادعای کاتب آن ندارم
و گمان ندارم کہ واقع شدن آن امکان داشتہ باشد و شک
نست کہ در اینگونہ امور کہ اظہار و ترتیب قولے آن سہل
و عمل کردن آن از محالات است حرف گزاف زیادہ گفتہ
مے شود -

و من دوست دارم شخصی کہ این ادعا را نمودہ مرا خبر دہد
در وقتے کہ قریب ہزار نفر در راہ آہن زیر زمینی مسافرت
مے نمایند آیا میتواند بمجرد نظر کردن بر ایشان از کار و صنعت
ہر یک باز گوید و بالتو شرط مے بندم کہ نتواند بگوید - (ہومز) گفت
بے شبہ آن شرط را میبازمی - اما مقالہ را من نوشتہ ام - گفتم
این مقالہ را تو نوشتہ ؟

گفت بلے و من باین نوع ملاحظہ و نتیجہ گرفتن میلے دارم
و آنچه در این مقالہ نوشتہ ام و تو اورا ادعای باطل خواندی
امریست از روی حقیقت و امتحان نہایت گردیدہ - و اعتماد من

در تحصیل قوت یومیّه بر آن مے باشد

گفتم این چگونه است - گفت من صنعت دارم که بخود خود
 قائم است و گمان دارم در آن صنعت از تمام اهل عالم تک
 و منفرد باشم - زیرا که من پلیس تفتیش هستم و به نفس خودم
 مستقل و از خدمت حکومت خارج مے باشم - در لندن بسیار
 اشخاص هستند که خود را اهل این صنعت میدانند - و ایشان
 یا در خدمت حکومت یا خارج از آن هستند - و تمام ایشان چون
 از ادراک حقیقت قضیه عاجز شوند نزد من مے آیند و ملاحظات و
 برهانهای خودشان را بر من عرضه مے دارند - و من ایشان را بحقیقت
 امر راهنمایی میکنم و درین باب از جرّائی که پیش از این رخ داده
 و تاریخ آنها را میدانم استدلال نموده بر حقیقت امر واقف میشوم و محتاج
 نیستم که بگویم در میان هر جرمه با دیگرے شباهت عظیمی مے باشد -
 چه بعد از آن که در نزد تو تفصیل و نتیجه هزار جرمه معلوم باشد
 لازم نیست که معلوم داشتن ستر هزار و یکم را دشوار
 بدانی -

(استرید) پولیس ماهریت در صنعت خودش ولیکن درین
 تازگی از تحقیق قضیه تزویری که نزد او آورده بودند فرد
 ماند و نزد من آمده من کار را از بهر ش واضح ساختم - من
 گفتم باقی مهانها که نزد تو آمدند کیان بودند -

گفت تمام ایشان می آمدند تا در حوادث مختلفه که از برائے
هر یک اتفاق افتاده بود با من مشورت نمایند - و تفصیل حال
را برائے من شرح میدادند و من حقیقت را از برائے آنها
آشکارا میکردم -

گفتم - آیا مقصود تو اینست که چون در خانه خود نشسته
باشی مشکل عظیم و سر عمیق را که دیگران آن را با چشم خود
دیدند و از ادراک آن عاجز گردیده اند می توانی حل کنی -
گفت - بله جز این که بعضی اوقات مجبور میشوم که با ایشان
بمحل حادثه بروم و این در وقتی است که وقایع قضیه
مستبته باشد و حل آن از دور دشوار باشد من در این باب
قوت غریبه دارم - و از وقایع متعدده اطلاع کاملی که بسبب
آن پسر بمقصود می برم - آنچه در این مقاله خواندی اهم آنها میباشد
و اعتقاد من است که ملاحظه و فراست آخر طبیعت ثانیه می شود و
من همچنان بخاطر دارم که چون ترا در اولین دیدار بدیدم و گفتم
تو در افغانستان بوده - چگونه مدیونش گردیدی -

گفتم - ناچار این مطلب را از کس شنیده بودی - گفت
ابداً - بلکه چون عادت یافته بودم که در غیر تو نظر این استدلال
را بکار برم - و ناچار در این گونه امور سلسله فکر پسر در پسر
باید باشد - جز این که بصیرت و مهارت من در کار سبب

میشوند که من بدن این که سلسله فکر را حلقه بحلقه پیروی نمایم
میتوانم نتیجه بر گیرم و تفصیل امر از این قرار است.

من چون ترا دیدم گفتم این شخص طیبی از اطباق نظامی است
اما طبابت را از لباس دانستم و اما نظامی را از راه رفتنت
که بر حسب عادت نظام راه می رفتی و گفتم تازه از منطقه حاره
آمده زیرا که صورت گندمگون بود. و این رنگ طبیعی تو نبود
زیرا که بند دست سفید بود. و گفتم باید بیماری سختی بر تو رسیده
باشد و متعوض زحمت و خطر بسیار شده باشی زیرا که
از هیأت صورت ظاهر می شد. و گفتم دست چپ را
جراحیته رسیده. زیرا که آن را بزحمت حرکت می دادی برخلاف
دست راست. و پس گفتم در کدام بلاد از منطقه حاره طبیب
در نظام انگلیسی خواهد بود که عرض این گونه امور باشد؟ معلوم
است در افغانستان. و این فکر و نتیجه گرفتن از آنها بیش از
یک دقیقه طول نکشد. و من خود نه فهمیدم که بر این ترتیب
آمده بلکه تا نگاهم بر تو افتاد گفتم (تو در افغانستان بوده)
و تو ازین سخن بسیار مدبوش شدی.

گفتم. این سخنان تو در نهایت سادگی می باشد و من از
تقریرات تو بیاد (دو بان) افتادم که (ادکار) در نوشته جات خود
از او حکایتها می کند. و هرگز بخاطر من گذشت که

اشخاصی مانند (دوبان) یافت شود مگر در تیاتر یا در خیالِ موفین -
 هومز گفت - شبه نیست که در این تشبیه من به (دوبان)
 مقصودت مدح من میباشد و من نیز شکر گذار تو بر این هستم -
 جز این که باین مدح راضی نیستم - زیرا که باعتقاد من (دوبان)
 همسر من نیست -

گفتم - آیا کتاب (کابوریو) را خوانده - در باب میو (لوکوک)
 یا پلیس پاریس چه میگوئی ؟

گفت چیزی که قابل تحمید باشد در او نیست بجز زرنگی
 او - و آن هم مدت شش ماه کث کرد تا توانست مقصر را
 بشناسد - و حال این که من در ظرف بیست و چهار ساعت
 این کار را میگردم - اما کتابی که گفتم از برای اجرای پلیس
 لازم است آن را بخواند تا بداند که از چه چیز باید اجتناب
 نمایند -

من از مذمت کردن او دو شخصی را که بسیار معتبر
 میدانستم عظیم گرفت - و از روی صندلی برخاسته نزدیک پنجره
 رفتم و با خود میگفتم دور نیست که این مرد همچنان که میگوید
 مرد ماهری باشد ولی معلوم میشود که عجب و غرور بسیار
 دارد -

و چون از پنجره بگویم نظر کردم مردی را و دیدم که

آرام راه می رود و بخانه های این کوچه و نمره های در خانه ها
نگاه میکند گویا در جستجوی خانه معینی میباشد - و چنانکه بود
بزرگه در دستش بود و معلوم میشد که او رسول است و
مقصودش رسانیدن رسالت است -

پس با همفر گفتم - آیا بینی این شخص در جستجوی چه می
باشد - او نزدیک پنجره آمد و گفت - گمان دارم در جستجوی
منزل من است تا این رسالت را بمن بدهد -

و هنوز کلام رفیق من تمام نشده بود که آن شخص بمنزل
ما نزدیک رسید و نمره آن را بید - پس بشتافت و رنگ را زد
و چون در بار نشد - از پله بالا آمد و به اطافه که ما نشست
بودیم داخل شد و رسالت خود را (بشروک هومن) داده از
راهی که آمده بود بازگشت -

فصل سیم مسر مخفی

بعد از رفتن رسول (هومن) آن رسالت را میخواند - و من
در قدرت عجیب او تأمل میکردم - پس پنجم اعتبار در او نگریسته
تعجبم در او بیشتر شد و چون خواندن آن نامه را تمام کرد
او را بمن داد و من آن را چنین خواندم -

عزیزم (مستر هومز) امر هولناکے درخانہ نمبر ۳۵ در
 (لو رستن گارد روم) در کوچہ (برکسون) حادثہ شدہ۔ یکے از
 اجزائے پلیس در ساعت دو بعد از نصف شب در آنجا گردش
 میکردہ۔ از شبکہ پنجرہ یکے از خانہ ہا روشنائی بنظرش مے آمد۔
 و چون میدانستہ کہ در آن خانہ بستہ و خالی از سکنہ میباشد
 ترسیدہ کہ مبادا کدورت انگیز امرے حادثہ شود و پیش رفتہ
 در خانہ را باز مشاہدہ نمود۔

پس داخل شدہ با اولین اطاق آن کہ خالی از فرش و
 اثاث البیت بودہ در آمدہ و مردے را مردہ بر روی زمین
 دیدہ و در جیب او کاغذے چند بودہ کہ بر آنها نوشتہ۔
 (اخوئخ در بہ) (کلینفلاند) (اوہیو) ولایات متحدہ در امریکا۔
 اما قاتل چیزے از لباس او را نبرده و نمیدانم او را چگونه کشتہ۔
 اثر خون در اطلاق یافت میشود۔ اما در جسم کشتہ اثر زخم یا چیز
 دیگر نیست۔ و هیچ وجہ نمیدانم کہ از برائے چه باین خانہ آمدہ
 و بر او چه رسیدہ و ہمہ چیز را همان طور کہ بودہ گذاشتہ ایم
 اگر امکان داشتہ باشد و پیش از ساعت دوازده ظہر
 بخانہ مذکور بیائی مرا شکر گزار خودت خواهی کرد و اگر امکان
 ندارد خبر بدہ تا نشانے و علامت ہائے کہ بعد از تجسس
 جمع میکنم بر تو عرضہ دارم تا مرا برائے خودت امداد نمائی۔

من در حیرت و اشتباه بزرگه هستم و بے محتاج رالم و
راهنمایی تو میباشم - پس لطف نموده رالم خود را از ما دریغ نکن
زیاده بسلامت باشی دعاگو (طوبی گریسون)

چون کاغذ را خواندم (هومز) گفت -

(گریسون) از بزرگ ترین اشخاص است که در
اسکوتلاند یارو (اسم اداره امنیت لندن) است و در هوش
و مهارت (استرید) دوم شخص است - جز این که هر یک این
وو نفر دیگر را دشمن دارد و بر او حسد میبرد و بزودی
خواهی دید که در میان ایشان چه رخ میدهد -

(هومز) این کلمات را با نهایت بروت و بے اعتنائی
سیکفت و من سخت تعجب داشتم و گفتم آیا وقت گران بها
نیست - و حادثه با اهمیت منی باشد - پس اذن میدهی کالسکه
از برایت کرایه کنم که بخانه مذکور بروی -

گفت - خدوم نمیدانم بروم یا نروم - زیرا که کسالت شدید
دارم - اما همیشه این قسم نیستم - بلکه هر وقت بخواهم در هست
و چابکی از تمام مردمان بیشتر -

گفتم - چنان دانم که این حادثه از همان قبیل می باشد که
تو میخواهی - پس آیالم روی -

گفت - برالم من چه فائده دارد - بر فرض که ظفر یافتم

و امر مخفی را آشکار ساختم مگر نه فضیلت آن به (گریسون) و
(لسترید) و شرکای ایشان باز میگردد -

گفتم ولیکن (گریسون) با نهایت اصرار از تو خواهش
نموده که حاجتش را برآوری -

گفت این اصرار از برای آن است که میدانند من در وقت
استدلال و مهارت از او بالا ترم - و او خودش به این مطلب
اقرار دارد - ولی بگردن زبانش را بهتر از آن میدانند که
این اقرار را برای دیگرے بکنند و در هر حال خواهم رفت و
به طریق مخصوص حوتم دین مطلب تفحص میکنم - و اگر فائده
دیگر نبرم اقلاً با استهزا کردن بر اجزای پلیس قناعت میکنم
گفتم - آیا میل داری من هم همراهت بیایم - گفت بله
اگر کار دیگرے نداشته باشی -

پس از خانه بدر آمده کالسکه گرفتیم و بجانب منزل مذکور
روان شدیم و هوا را ابر تیره گرفته و تاثیر این واقعه هولناک
را در من بیشتر کرده بود اما هنوز ابدأ اعتقائے نداشت - بلکه
صحبتهای متفرقه از قبیل موسیقی و غیر آن میکرد و عاقبت
من با او گفتم - ظاهراً تو این حادثه را چندان اهمیت
نمیگذاری -

گفت - از تحصیل حادثه هنوز چیزی بر ما معلوم نشده

و غلط فاحش است که پیش از معلوم نمودن تفصیل اظهار رے
خود را بنمایم -

گفتم - در اندک زمانی تفصیل را معلوم خواهیم نمود چه
چنان دامنم که بخانه مقصود رسیدیم -

گفت - بے آنجا نزدیک شده ایم - پس کالسکه چچی را
خوانده امر کرد بایستد - و ایتاد و کالسکه را نگاه داشته ما
فروید آمدیم - و قریب صد یارد تا آن خانه مسافت داشتیم و
او را پیاده قطع نمودیم -

خانه منزه سه در (دورستون گارڈنز) یکی از چهارخانه بود
که نظیر یکدیگر بودند و اندکے از شارع عام دور بود و مشتمل
بر سه طبقه بود پنجرهایش تماماً قفل بود و بر روی بعضی
پنجره ها لوحه اعلان بود که بجهت اجاره دادن آنخانه نصب
کرده بودند - و در جلو هر یک رزین خانه ها باغ کوچکی بود -
که در میان خانه و کوچه فاصله بود و چون کسی میخواست داخل
آن خانه شود باید از معبر تنگی در وسط باغچه عبور نماید -
تا بدر خانه برسد و زمین آن معبر خاکه بود که با رمل
نرم آمیخته بود و بواسطه باران بسیار که در شب گذشته
باریده بود پاے عبور کننده در آن رمل ها فرو می رفت و
برگرد هر یک از این باغها که در جلو این چهارخانه بود

دیوارے بود که بلندی آن سه قدم بود و بر بالای آن دیوارے
از چوب بود.

و یکی از اجزای پلیس بر دیوارے که مقابل خانه
بود تکیه داده بود - چون بدانجا رسیدیم من پنداشتم که
(شربوک هومر) فی الحال داخل خانه گردیده مشغول سوال و
نقص و تفتیش خواهد شد - ولی برعکس این دیدم - چه او
پیش از دخول بخانه مشغول شد باکمال آهستگی در خیابان
مقابل خانه براه رفتن و در زمین و دیوارها و خانه های
مقابل و بجانب آسمان نگاه کردن - و چون از این کارها
فارغ گردید -

آهسته آهسته بطرف خانه رفت - و بر روی علف
های که در کنار این معبر رفته بود راه میرفت و در تمام
احوال چشم بر زمین دوخته بود - جز این که دو نوبت ایستاد
و او را دیدم تبسم میکند مثل کسیکه آنچه در انتظارش بود
یافته باشد -

و در این معبر جای پای بسیار بود که اجزای
پلیس مکرر از آن عبور کرده ، رفته و آمده بود و من نتوانستم
بفهمم که چگونه از برای او امکان دارد از جای پای فائده
در کشف مطلب برگیرد - جز این که بواسطه چیره های که

از او دیده بودم یقین داشتم که در اینجا بے چیزها میگویم
می نمایند و احدی جز او آنها را نمی بیند و نمی شنود.

و چون بدر خان رسیدم مرد بلند قد گندم گونی بامو
سیاه از آن خان بدر آمد و کتابچه در دستش بود که بامداد
در آن تحریر میکرد و چون هومز را دید بطرف او شتافت
و دستش را گرفته گفت بے شکر گذار تو هستم که خواهم
مرا اجابت نموده آدمی - و ما همه چیز را همان قسم که یافتیم
دست زده گذاشته ایم تا تو بیایی. (هومز) گفت بجز این
(و با دست اشاره بمبصر نمود) که اگر گله از چهار پایان از
آن میگذشتند بیش از جای پای ایشان باقی نمی ماند -
و لیکن باک نیست زیرا که یقیناً تا کنون نتیجه بدست آورده اند
آن شخص گفت - اندرون خان مرا از اهتمام به بیرون آن
مشغول ساخت و از این رو شخص خارج را برفیقم (لسترید)
واگذارشتم.

(هومز) بنگاه بمن کرد گویا میگفت با تو نگفتم (این اول
دفعه از قیمت گوساله است) - بعد از آن برگشت و با (گریسون)
گفت - در هر کاره که تو و (لسترید) شروع بتحقیق کنید -
گمان ندارم دیگر بتواند کار قابل پیش برد -
(گریسون) از این تمجید خوشحال شد و به همان اکتفا

منوده گفت - هر تدبیری که امکان داشته ما بجا آورده ایم
و لے حادثه در نهایت غایت است - و محض همین مژده
و عوت کردم که میدانستم برسدگی این گونه اتفاقات غریب
میل داری -

(هموز) گفت - آیا تو با این مکان با کالسکه بیامی - (گرکیسون)
گفت ابدأ - گفت آیا (لسترید) با کالسکه آمده است - گفت هرگز
(هموز) گفت پس بیایید برویم اطاق را تفتیش نمایم
(هموز) داخل شده -

و (گرکیسون) که پُر از عجب و غرور بود در دُنبال او
و ما نیز در دُنبال ایشان رفتیم و بعد از آن که چند قدم
در دالان تاریکے راه پیویم باطافے رسیدیم که این جریمه هولناک
در آن واقع شده بود - و داخل اطاق گردیم آنجا را اطافے
دیدیم بزرگ و بشکل مربع و خالی از فرش و اثاث البیت -
دیوارهای آن را کاغذ چسبانیده بودند و لے از کثرت
گهنگی چند جای آن کاغذها و ریسه و آویخته شده بود -
گچ سفید از زیرش نمایان بود -

و در مقابل در اطاق بخاریے از براسے افروختن
آتش بود و سر بخاری ته شمعے بود که تمام شمع سوخته و چیر
اندکے از آن باقی مانده بود و گرد و خاک زمین اطاق

را فرو گرفته بود - و بجز یک پنجه نداشت و آنهم از شدت
 چرک شیشه نزدیک بود بالمره مانع روشنی گردد - و این اُطلاق را
 تاریکی بر تاریکی افزوده - این ها چیزے بود که بعد از زمانے
 فهمیدم - ولیکن در وقت دخول اُطلاق چشم بر جثه اُفتاد که بر
 روے زمین اُفتاده - و از نظر کردن بر او دانستم که جثه مرے
 میباشد در حدود چهل سالگی، در قد چهار شانه - با شانه پهن
 و چهره چین دار و ریش بسیار و خوش سیما - و کلاهش از
 سرش بر زمین اُفتاده و انگشتای دستش بسته و دستش
 کشیده و پاپایش بر روے هم افتاده - و منظر او دلالت
 داشت که پیش از مردن زد و خورد در زمانے داشته و
 علامت ترس و رعب با افسرده گی و گرفتگی هم چنان در
 صورتش ظاهر بود - و من مانند حال او تا آن وقت در
 صورت هیچ مُرده و زنده بود ندیده بودم - و روے هم رفته
 صورت او هیأت و تمامی منظر او را زشت و هولناک
 نموده و ترس و رعب ما را افزون مے نمود و من مرده زیاد
 دیده و نزاع بیارے مشاهده کرده بودم و لے هرگز از هیچ
 یک نترسیده بودم - اما از دیدن این جثه در این مکان
 تاریک تنها مرا رعب گرفت -

(لستریده) بروم در ایستاده بود - چون ما داخل شدیم ما را

تحتیت گفت و گفت غرابت این حادثه از تمام حوادث بیشتر است - و من در عمر خود مانند آن ندیده ام - پس (هومز) پیش رفت و در پہلوے جُثَّہ زانو زد و او را از ہمہ طرف تجسس نمود - و بعد از آن در اطراف خود آثار خونے کہ در روے زمین ریختہ بود نظر افکند و گفت - آیا یقین دارید کہ در بدن این کشتہ جراحۃ نے باشد گفتند بے - گفت - باقی ماند کہ این خون از شخص دیگرے میباشد یعنی قاتل ، اگر قتلے در کار باشد -

بعد از آن دوبارہ بہ تجسس جُثَّہ باز گشت و ہمہ جائے تن او را دست بزد و رسیدہ گی کرد - بدون این کہ یک کلمہ بزبان آورد - و این کار ہا را با کمال سرعت انجام داد چنانکہ بینندہ باور نمیکرد کہ نتیجہ قافلے بدست آورده باشد - و چون انین کار ہا فارغ گردید دماغ خود را بر دہان کشتہ نہاد - گوی چیزے را میبوید و بعد از آن نگاہے بکفشتاہے او نموده برخاست و گفت - آیا او را از جائے خودش حرکت نداده اید؟ گفتند - اندکے حرکت دادیم ہمین قدر کہ بدنش را تجسس نمودیم - گفت - اکنون او را بر دارید و باطابق تشریح برید زیرا کہ بعد انین فائدہ در بودن او مستصوّر نمیشود -

(گریسون) در حال چہار نفر از مردان خود را آورد

و او را برداشته بیرون بردند و چون او را بر می داشتند -
 انگشتری از او افتاده بر روی زمین غلطید - (سترید) آن را
 برداشت و با دهنش درو تامل نموده گفت - این انگشتر
 خواستگاری است و متعلق بزن می باشد که او نیز بلا شبهه
 در این جا بوده - بعد آن را در کف دست خود گذاشت -
 و ما بر او نظر نمودیم - پس (گریسون) گفت این انگشتر شب کار
 را می افزاید و او این قدر شب ناک است که از افزودن بجزای
 می باشد -

(هموز) گفت - آیا گمان نمیکنی که این انگشتر کار را واضح تر
 می سازد - پس چه فائده در تامل نمودن آن می باشد - با من بگو
 که در جیبش چه یافتید -

(سترید) گفت - ساعت طلایی از کارخانه بارو و لندن - و

زنجیر از طلاهای خالص - و سنجاق از طلا که سرش چون سر
 سگ میباشد و دو یاقوت در چشمهایش هست و محفظه کیف بغلی
 از پوست روسی که در آن چند قطعه کارت هست با اسم - (اخوخ -

ج درپر از کلیفلاند) و پول نقد معادل هفت یورو و سیزده
 شلن - و دفتر جیبی که در صفحه اول او اسم یوسف ستان
 غرسون نوشته شده و دو عدد پاکت تلگراف کی با اسم
 ج - درپر و دیگر با اسم یوسف ستان غرسون - هموز گفت

در عنوان پاکت چه نوشته بود ؟ لسترد گفت در مهان خانه
امریکائی در کوچه ستراند - و پاکت ها از یکے از کماینهاس
کشتی بود و روز حرکت کشتی را از بندر لیورپول اعلام
کرده بود و دلالت دارد بر آن که این بیچاره قصد
بازگشتن بامریکا داشته -

هومز گفت - آیا از این ستان غرسون تفحص نمودید ؟
گریسون گفت - بله تفحص کرده ام و همه روز نامه ها را سپرده ام
که در این خصوص اعلان نمایند و رسوای هم بهمان حسانه
امریکائی مذکور فرستاده ام - ولیکن هنوز برگشته - باز هومز
گفت - آیا از شهر کلیفلاند در این باب تحقیق کرده اید ؟
گریسون گفت - بله با تلگراف تحقیق نموده ام - هومز گفت
بچه مضمون تلگراف کردی ؟

گفت - تفصیل حادثه را ذکر کردم و خواهش نمودم که
هر چه در این باب میدانند خبر دهند - گفت - از کار دیگرے
که اهمیتش بزرگترے باشد پرسیدی - گریسون گفت - چرا از
احوال یوسف ستان غرسون هم استفسار نمودم -

هومز گفت - آیا تماشای همین بود - آیا بینی یک نقطه
پیدا نمے شود - که مرکز باشد و این حادثه بر گرد آن میگردد
آیا دوباره تلگراف نمیکنی -

گریسون بادشاهی گفت - هر چه لازم بود که بگویم گفتم و
 همین کفایت میکند - هومز تبسمی نموده خواست جواب بدهد که سترید
 با تعجیل آمد و دستهایش را بهم می مالید و چهره اش از
 خوشحالی برافروخته بود و گریسون را مخاطب ساخته گفت - من
 پیچیده در غایت اهمیت اکتشاف کرده ام و اگر دوباره
 باطابق منیرنتم و دیوارها را با دقت تفحص نمی کردم نمی
 توانستم این اکتشاف را بنمایم - پس بیایید تا بشما بنمایم
 و صورتش از افتخار برق میزد که کار کرده است که هم
 کارش از آن عاجز بوده - و ما در ونبال او باز گشتیم
 پس سترید کبریتی روشن کرده نزدیک دیوار برد و گفت
 در این جا چه میخوانید ما نظر کردیم و قطعه از دیوار اطاق
 را دیدیم که کاغذ از رویش پاره شده بود و گچ از زیرش
 پیدا شده - این حروف را با خون بران نوشته بودند - 'سراج'
 سترید که از خوشحالی و افتخار میخواست برپرو -
 گفت در این باب چه میگویید - واحدی این لفظ را ندیده
 زیرا که در مکانی از دیوار نوشته شده که تارکیتر از جاها
 دیگر می باشد و کسی را بخاطر زرسیده که در آنجا تفتیش نماید
 و این کلمه را قاتل با قافله با خون خودشان نوشته اند و یک
 قطره خون را به بنیید که از یکی از این حروف بر دیوار تریخت

و ازین مطلب هر قول و شبه که در باب خودکشی و شتم بر طرف
 می نماید - و از آن پس از چه رو نویسنده این قطعه دیوار
 را برای نوشتن اختیار نموده - سبب این مطلب بسیار آسان
 است آیا این شمع را بر روی بخاری می بینید - چون آن را روشن
 کنیم همچنان که پیش از ما کرده اند (و شمع را روشن نمود) نور
 آن بر این قطعه دیوار می افتد و نوشتن بر روی آن سهل
 میشود زیرا که آنجا روشن و باقی دیوار تاریک است - گریسون
 با صدای آهسته از روی کدورت و حسد گفت - حالا که تو این
 لفظ را اکتشاف کردی پس مرحمت فرموده معنی آن را هم برای
 ما تفسیر کن -

لسترید جواب داد که معنی آن آسان است مقصود
 کاتب لفظ انگلیسی بوده است که (ریچل) تلفظ میشود و مقابل
 آن در عربی رحیل است و لیکن این کلمه را تمام نکرده ،
 یا بواسطه حرکتی که از خارج شنیده یا بسبب دیگر
 نتوانسته لفظ را تمام کند و چون این حادثه محقق گردد متر آن
 آشکارا شود شما خواهید دید که زنی (رحیل) نام در این
 حادثه داخل بوده -

هومز قهقهه بخنده در آمد - و لسترید از غیظ و کینه سخی
 شد و گفت بخند مستر شرلوک هومز بخند - بسا هست که استادی

و مهارت تو از تمام ما بیشتر باشد و لیکن بزودی نتیجه را
خواهم دید -

همز جواب داد - مرا معذور دار اگر ترا بکنده خودم مکدر
ساختم و این کار را عمداً نکردم و اعتراف دارم که فضیلت
اکتشاف این مطلب از تو میباشد - و من هم بنظم می آید که
قائل یا شریک او این کلمه را نوشته باشد جز این که من می
خواهم بار دیگر در این اطاق بدقت نظر کنم پس اجازه بدهید
همز این گفت و از جیب خود ذره بینی بیرون آورد
با ریسمانی براس پیچودن - و شروع نمود در اطراف اطاق گردیدن
و بهیچیز نظر نمی نمود و می پیچود و راه می رفت و خم میشد
و بزانو در می آمد و بر روی زمین در میکشد و با خود حرف میزد
چنانکه پنداشتی بودن ما را در آنجا فراموش کرد - و چنان مشغول
کار خود بود و قوی و فکرش متوجه مقصود و خیال خودش بود
که از پهلوی ما میگذشت بدون اینکه ملتفت ما باشد یا بفهمد
که ما در آنجا هستیم - و میان علامتهایی که بر زمین بود و من
اثری از آنها نمی دیدم با نهایت دقت می پیچود و مقیاس می
گرفت و بعد از آن خم گردید و پاره خاک از زمین برگرفت
و در پارچه کاغذ نهاده در جیب گذاشت -

و چون از پیچودن و مقیاس گرفتن زمین فارغ شد

بجانب دیوار اطاق آمده همین کار را کرد تا بکلمه مذکوره رسید -
و با ذره بین در هر حرف آن وقت نمود و گریکسون و لسترید
استاده با تعجب و بی اعتنائی مراقب او بودند و مانند من
پیشتر از این کارها می او نفهمیدند - و چون از تفتیش خود فارغ
گردید بسوی ما آمد - و گریکسون و لسترید از او سوال نمودند
که بعد از تفحص و تحقیق رایش در آن خصوص چه می باشد
او پاسخ داد که دلالت بر استهزا نمودن داشت گفت -
اگر من ادعا کنم که شما را در این کار کمک خواهیم نمود
از لذت افتخار حل ساختن مشکل محروم خواهید شد - و تمامی
کارهای شما تا کنون در نهایت خوبی بوده بحدی که مدخله
سیمی در این قضیه حرام می باشد -

اما اگر نخواهید بعد از این مرا از اقدامات که در این
باب میکنید خبر بدهید - من نیز راضی که داشته باشم یا نصیحتی که
بدانم با کمال خوشحالی بشما تقدیم میکنم و در اثنا این احوال میل
دارم با پلیس که نخست این جثه را پیش از همه دیده ملاقات
نمایم پس اسم او را با من بگوئید - لسترید جواب داد که شمس جان
راش است - و در خانه فلان نفره در فلان کوچه منزل دارد
و هومز اسم نفره خانه را در دفتر جیبش نوشته با من گفت -
اکنون بیا برویم نزد این مرد - و بعد از آن به لسترید و تفتیش

ملفت گردیده گفت -

این شخصی که جثه او را در این جا یافته اید و کشته شده است - قاتل او شخصی است در ادل جوانی - و طول قدش بیش از شش قدم میباشد - و پاهایش نسبت طول قدش خیلی کوچک است و کفش پنجه پهن در پا داشته - و سیگارهای از فلان توتون در این جا کشیده و با خصم خودش در کالسکه چهار چرخه اینجا آمده - و کالسکه را یک اسپ میکشیده - و نعل دست راست آن اسپ تازه بوده و سه نعل دیگر کهنه و اعتقاد من اینست که صورت قاتل پشت سرخ است و ناخنهای دست راستش خیلی دراز بوده - عجله این دلائل را فهمیده ام و شاید این ها در تفتیش شما فائده بخشند - گریسون و استرید یکدیگر نگاه کرده خندیدند - گویا اعتقاد بصحیح این کلمات نه نمودند - و استرید گفت تو باما نگفتی که این شخص بچه قسم کشته شده -

هومز گفت او را باسم کشته اند - و بعد از آن از در اطاق بیرون آمد و دوباره برگشته بالسترید گفت من یک کلمه دیگر دارم که با تو بگویم (راح) کلمه المانی است و معنی آن (انتقام) است - بے سبب وقت خودت را صرف مکن - و در تفحص مادم راجیل مباش - بعد از آن خانه بیرون آیدیم

و گریسون و سترید را در منتهای دہشت و بیہوشی گذاشتیم۔

فصل چہارم

او چه گفت

یک ساعت بعد از ظهر از آن خانہ بدر آمدیم۔ و ہومز با تعجیل ما برد بہ نزدیک ترین تلگراف خانہ و تلگراف مفضلہ زودہ بیرون آمدہ و کالسکہ گرفتہ مرہ خانہ جان راں را بکالسکہ چی داد و در بین رفتن با من گفت۔

من بہ نتیجہ صحیحہ دست یافتہ و لے در ہر حال میل دارم کہ بہ بنیم جان راں چہ میگوید زیرا کہ تقریر او از بعضی فوائد خالی نمیباشد۔

گفتم۔ ستر ہومز کلام تو مرا مدہوش نمودہ۔ آیا ایچہ از قاتل گفتی یقین داری۔ گفت ابدأ جائے شبہہ نیست۔ و اول چیزے کہ من دیدم بعد ازان کہ نزدیک آن خانہ رسیدیم جائے چرخ کالسکہ بود۔ و چون در ہفتہ گذشتہ باران نیامدہ بود مگر ویشب۔ دانستم کہ جائے عرادہ کالسکہ از ویشب ماندہ۔ و بعد از آن دیدم کہ جائے شوم اسپ کالسکہ یکدست ستنش بیش از سہ دست و پا واضح است گفتم کہ فعل دست راستش تازہ بودہ و چون این کالسکہ ویشب بعد از ابتدا

باران این جا عبور کرده و در صبح نیز دیده نشده معلوم می شود
 در وسط شب این دو مرد را باین خانه آورده - گفتم - اینها
 آسان و واضح است اما طول قد قاتل را از کجا دانستی؟ گفت
 طول قد آدم از طول قدمش معلوم میشود و طریقه بیان آن
 بغایت آسان است و بعد از این برای تو شرح آنرا میدهم
 و جای قدم این مرد در گلهای خارج خانه و در روی عیار
 زمین اطاق ظاهر و واضح بود - و از آن پس طول قد او را
 از خطی که بر دیوار نوشته بود معین کردم زیرا که چون کسی
 خیلی بر دیوار بنویسد بدیهی است که مقابل چشمش می نویسد و
 این خطی که رفیع ما نوشته بود به بلندی شش قدم از زمین بود -
 گفتم - اینها همه صحیح - اما سن قاتل را از کجا دانستی؟ گفت - بعد از
 آنکه طول قد شخص چهار پا و نصف باشد - مجبوریم که بگوئیم او
 در آغاز زندگی و با قوت کامل میباشد و در این خبر محرز و
 محرز نیست چه همچنان که با تو گفتم تمام آنچه از من سر بزد
 از پیروی نمودن مقدمات و حقایق میباشد که شرح آن را
 در آن مقاله درج کردم - آیا باز پرسش دیگری داری -
 گفتم - بله - درازمی ناخن دست او را از چه شناختی و
 سیگارهای از فلان تو تن دود کرده چگونه فهمیدی گفت - بعد از
 آنکه خط دیوار را با ذره بین دیدم دانستم انگشتی که این خط را

نوشته ناخنش بلند بوده - زیرا که روی گچ در زیر خط لا خراشیده
شده بود - و این خراش از انگشتی که ناخن کوتاه داشته باشد
امکان ندارد -

و اما فهمیدن جنس لوتون از آن بود که اندکی از خاکستر
سیگار را از زمین برداشتم و دانستم که لوتون از چه جنس باشد
و بدانکه من مدتی در این باب با دقت مواظبت و تجسس
کرده ام و مقاله در شرح آن نوشته ام - و الآن میتوانم اقسام
لوتون را بمحض دیدن خاکستر آنها تمیز بدهم - گفتم - سرخی روی
قاتل را چگونه تشخیص دادی ؟

گفت - آن را بعد ازین با تو خواهم گفت -

من دست بر پشانی خود گذاشته - گفتم این حادثه مرات
کرده است - و هر چه در آن فکر میکنم اشکالم بیشتر می شود -
چگونه این دو شخص باین خانه خالی از سکنه آمده اند و کالسکه
بجی که ایشانرا آورده کجا رفته و چه بر سرش آمده - چگونه کسی
میتواند دیگر را بخوردن بسم مجبور نماید و این خون در اطاق
از کجا آمده آیا نه بینی مقصود قاتل در صورتیکه لباس و
اسباب را نبوده چه بوده - انگشت خراشکاری زن برای چه اینجا
آمده و از برای چه قاتل کلمه انتقام را بغت المانی قبل
از بیرون رفتن از خانه نوشته است و من در نزد تو همفر

اقرار میکنم که از ادراک این حادثه یا مناسبت دادن میان
 آنها عاجزم - هنوز تبس کرده گفت - شکته نیست که تو تمامی مشکلات
 این حادثه را که محتاج شرح میباشد ذکر کردی و مشکلات بسیار
 یافت میشود که هنوز مخفی است جز این که من به نتیجه مهمی دست
 یافته ام که صحت او در نزد من ثابت است اما کتابت دیوار چیز
 جز حیل نیست محض این که اجزای پلیس را گمراه نماید تا گمان
 کنند جمعیت های ستری یا شورشی یا امثال آن و باشند -
 زیرا که حدود کتابت دلالت داشت که کتاب المانی نیست -
 و مقصود از جز فریفتن اجزای پلیس نداشته ولی بعد از این
 من سکوت خواهم نمود و بیش از آنچه گفتم با تو نخواهم گفت
 زیرا که جادوگر اگر ستر صنعت خودش را آشکارا سازد مردم در
 مهارت و چالکجه او دست اعتقاد می شوند و من نیز اگر
 ترا بر تمام آنچه میدانم مطلع نمایم اعتقادات در مهارت من
 ضعیف میشود و مرا هم مانند سایر اجزای پلیس تصور میکنند
 که بجز آنچه بالیشان آموخته اند چیزی نمیدانند -
 گفتم - هرگز چنین تصور نمیکنم و ابداً نخواهم کرد - زیرا که
 توفیقش را مانند فرع از فروع علم نموده و او را بدرجه بلندی
 رسانیده که گمان ندارم بجز خود کسی را دسترس بآن باشد -
 از این تجید و تعریف من چنان رفیقم برق زد - و این را

هم میگویم که او همیشه مائل بود بتجید مهارت خودش را در این
 صنعت بشنود - مانند خانم خوشگل که مائل بشنیدن مدح و جمالش
 میباشد و ازین بابت بار دیگر گفت - ترا بمطلب دیگر خبر دهم - شخص
 قاتل باحریفش در یک کالسکه باهم آمده اند با همدیگر و در نهایت
 موافقت در معبره که بدر خانه متصل است راه رفته اند و دور
 نیست که دست یکی در دست دیگری بوده است و چون داخل اطاق
 شده اند مقتول ایستاده و قاتل به آمدن و رفتن در حرکت بوده و من این
 مطالب را از دقت نظر در زمین اطاق داشتم و نیز داشتم که دمبدم غیظ
 و کینه قاتل افزوده میشد زیرا که اثر قدمهایش هر دم طولانی تر نمودار
 بود و اژان پس هرچه رُخ داده - داده است - و این تمام آن چیز
 که من بطور یقین میدرخم - اما باقی چیزها فقط گمان است - و ما
 درین وقت بمنزل جان رانس نزدیک رسیده بودیم - پس از
 کالسکه بزیر آمده کالسکه چای را گفتیم در انتظار ما باشد و بعد چند
 قدم رفتن در کوچه تنگ کشفی پیچیدیم - تا بخانه مقصود رسیدیم
 و در را کوبیده از جان رانس پرسش کردیم - گفتند - او
 هنوز در بستر میباشد - پس ما باطاعت داخل شدیم که کنایه از مطیع
 و خوردن گاه و مکان نشستن بود و پس از اندکے جان
 رانس آمد و علامات تکدر بر صورتش ظاهر بود که او را از جای
 بلند کرده ایم و گفت -

من تقریر خودم را بمنتش بیان کرده ام و جز آن چیزی ننیدانم -
 هومز نصف لیره از جیبش در آورده در میان انگشتانش
 میگردانید پس گفت و لیکن من میل دارم تقریر ترا از خودت
 بشنوم -

جان راس گفت - هر چه میل داشته باشی باکمال خوشحالی
 عرض میکنم (خدایا فلز زرد چه قدر اثر دارد) هومز گفت - پس
 بنشین و آنچه دیده برائے ما حکایات کن -

جان راس نشست و گفت تو به من در کشک از ساعت
 هشت ویشب بود تا ساعت شش صبح و در ساعت اول بعد
 از نصف شب باران شروع برینتن کرد - و من با هنری پلیس
 که مستحق نقطه مجاور من بود بر خورده باهم در زاویه کوچه
 ایستاده صحبت میکردیم و چون ساعت دو شد بخاطرم رسید
 که گردش در دور اطراف محل کشک خودم بنمایم و از
 احوال کوچه برکستون آگاهی یابم - پس تمام کوچه و اطراف را
 گردیدیم و کس را ندیدیم سوائے یکے یا دو تا کالسکه و در بین
 گردش روشنی از شکاف پنجره خانه معهود بنظم رسید و چون
 میدانستم آن خانه خالی از سکنه میباشد در کار او بشک افتادم
 و خواستم از حقیقت اطلاع یابم - پس جلو رفتم و چون بدر خانه
 رسیدم -

هومز کلاش را بریده گفت - ایستادی و دوباره باغ برگشتی
پس این کار را برای چه کردی ؟ رانش از سخن هومز رم خورده
و خیره خیره باو نگاه کرده و گفت -

این صحیح است ولیکن نمیدانم تو آزا از کجا دانستی و اما
سبب برگشتن من رعبه بود که از تنهایی و آرامی آن مکان
مرا دست داده بود و دوست داشتم که یک دیگر با من باشد که باو
انس یافته دل قوی دارم پس بدر باغ برگشته بگوچه نگاه کردم
شاید هنری یا کسی جز او را بیایم ولی احدی را نه دیدم -
هومز گفت هیچ کس نبود یقیناً - رانش گفت هیچ کس نبود نه انس
و نه جینی - و عاقبت دل قوی ساخته بطرف خانه رفتم و در را زور
دادم باز شد - گوش دادم صدای و حرکت نشنیدم - پس داخل
اطاعتی شدم که روشنی در آن بود و سه شمع از شمع فرمز بر روی
بخاری دیدم - و بر روشنی او توانستم به بینم -

هومز باز سخنش را بریده گفت بله میدانم چه دیدی - پس
در اطاق مکر راه رفتی و پهلوی حبه زانو زدی - و بعد از آن
بطرف در مطبخ رفتی و خواستی آن در را باز کنی و بعد از آن -
جان رانش ناگاه از جائی برخاست و از آتاریکه بیما و
صورتش هویدا گردید مینمود که او در خالی بودن هومز از مسئولیت
ارتکاب این جرمیه بشبه افتاده و گفت -

تو در آن وقت در کجا مخفی شده بودی؟ ظاهراً تو زیاده از آنچه حق دانستن آن را در این خصوص داری، میدانی -

هومز خندید و اسم خودش را بپایس گفت و گفت - من نیز یکی از شکارچیان هستم و آن شکارے که در دنبالش میدویم نیستیم - پس در خیال گرفتن من مباش و لیکن احوال از گریسون و لسترید پرس تا شرح حال مرا با تو بگویند ولیکن ما را چه کار باین کارهاست - صحبت خودت را تمام کن - جان رالس نشست و گفت - در این وقت بدر خانه برگشتم و صوته زاده - هنری و دو نفر دیگر با او آمدند - هومز گفت آیا این بار نیز کوچه خالی از مردم بود؟

جان رالس گفت - بله کوچه خالی از مردمان بود، نه از غیر مردم - هومز گفت - ازین حرف چه مقصود داری؟

گفت - مقصودم آنست که من در عمر خودم خیلی مست دیده ام - ولیکن نظیر مست ویشبه ندیده ام که بر دیوار پهلوی در خانه تکیه داده آواز میخواند بلکه با صدای بلند نغمه می کشید و من از او خواش همراهی و کمک ننمودم زیرا که خودش بزحمت میتوانست حرکت کند یا بر سر پای بایستد -

هومز گفت - وصف آن مست را برای من بگو جان رالس گفت چه وصفش را بگویم - در حالتی از بدبختی و مستی بود که اگر

ما گرفتار کار مهم تر از او بودیم او دیشب در مجلس میخوابید -
 هومز گفت - آیا صورتش و لباسش را ملاحظه نکردی - گفت
 چنان دانم که ملاحظه کردم - زیرا که مجبور بودیم او را از جایش حرکت
 دهیم قدم بلند و صورتی بشت سرخ داشت -

هومز گفت بس است بعد از آن بران مست چه گذشت
 پلیس گفت در داخل خانه آن قدر مصیبت داشتیم که بفکر مست
 های خارج نبودیم گمان دارم بخانه خودش رفت -
 باز هومز پرسید - آن مست چه پوشیده بود ؟
 پلیس گفت - جعبه سیاه در بر داشت -

گفت - آیا تازیانه در دستش بود ؟ جان رنس گفت - ابداً
 هومز در زیر لب با خود حرف زده گفت - ناچار تازیانه را
 در بیرون گذاشته - و بعد از آن از جان رنس پرسید - که
 آیا بعد از این وقایع کالسکه در آن کوچه ندیدی یا صدای
 عراوه نشنیدی ؟ گفت - هیچ وجه - هومز از جا برخواست و
 گفت - این نصف لیه را بگیر اما گمان دارم رنس ترقی کردن
 تو بمنصب بالاتر از منصب خودت کار بسیار دور یا امر محال
 باشد و بسبب نادانی دیشب ضرر فاحش نمودی - زیرا که همان
 مستی که تو عارت می آمد که نگاه کنی عین همان شخصی است
 که ما در طلبش میباشیم - جان خواست جوابی میدهد - هومز گفت

حاجت بجداں در این خصوص نداریم - وکتر! بیا برویم - من بر حسب امر او برخاستم و بجانب کالسکه که در انتظار ما بود رفتم و چون داخل کالسکه شدیم با کمال غیظ گفت -

چه قدر بلید بوده است این جاہل - تا تل کن چہ قدر ضرر کرد بسبب کوری چشم و کوتاہی اوراکش - گفتم - من هنوز چیزی نہ فہمیدم - بلہ و صفی کہ ازان مست میکرد با آنچه تو از قاتل سیفتی مطابق است و لیکن اگر او قاتل بود دوبارہ از برای چہ بآن خانہ بر میگشت ؟ و حال آنکہ اشخاص گناہگار از محلے کہ در آن مرتکب گناہ شدند مانند مرگ خودشان فرام میکنند ہومز گفت - انگشت، انگشت - برگشتہ بود تا انگشت را بردارد پس انگشت تہنا چیز نیست کہ میتوانیم بدان او را صید کنیم و با این ہمہ پوشیدگی بزودی صیدش خواہم نمود -

فصل پنجم آن زن کہ بود

خستگی کہ در آن روز بمن رسیدہ و پریشانی خیال در وجود من لہتت اثر نمودہ بود - پس برای استراحت با طاق غوم رفتم و بعد ازان کہ از ہومز جدا شدم در آنچہ مشاہدہ کرد و شنیدہ بودم تا تل نمودم و ہرچہ در این حادثہ بیشتر تا تل

میکردم اشکال آن بیشتر میشد و شب من می افزود و تعجب داشتم از اعتقاد هومز که این شخص مسموم گردیده و شب از براس من باقی نماند که هومز مسموم شدن او را از بو کردن لب و دماغ او یقین نموده و لیکن گفتم بر فرض که هومز اشتباه کرده باشد و این شخص مسموم نموده باشد - آیا بینی چه چیز سبب مردن او گردیده -

با این که در جسم او اثری از جراحت و غیر آن نمیباشد از کجا این خون باطاق آمده که در اطاق علامت زد و خورده نیست - و در نزد متقولات آلت جارح نبود که ممکن باشد حریف خود را بآن مجروح نموده باشد و این فکرها و خیالات از براس دور کردن خواب از چشم من کافی بود - و از آنچه از هومز مشاهده کرده بودم یقین داشتم که بحال این مشکل دسترس یافته ولیکن نمیدانستم چه کرده - و چون هومز بمنزل آمد روز گذشته و وقت شام رسیده بود - پس بر سر میز نشستیم و هومز با من گفت ترا چه رسیده که رنگت تغییر نموده ؟ چنان دادم که از آنچه از ماجرای امروز مشاهده نمودی حالت پریشان شده -

گفتم - بے ولیکن بعد از آنچه در افغانستان کشیدیم نباید از من منتظر چنین حالی بود زیرا که بسیار که از رفقای خودم را دیدم که در میدان جنگ گشته می شدند و آنچه امروز بمن

رسیده در آنجا نرسیده - گفت این بجهت آنست که در این
 حادثه امور می باشد که هنوز مخفی است و انسان را بهیچان
 آورده پریشان میکند - آیا روزنامه های امروز را خوانده ؟ گفتم
 ابداً - گفت - روزنامه ها این حادثه را بالتفصیل تمام ذکر میکنند
 و لیکن از انگشتی که یافتیم چیزی نمیگویند و من هم همین را
 می خواستم -

گفتم - از برائے چه ؟ گفت بگیر این اعلان را که بر حسب
 خواهش من در روزنامه ها نوشته اند - بخوان - من روزنامه را
 گرفته و چنین خواندم

در کوچه برکتون میانه (هوپت هارت تا فرن) و
 (هولاند کروف) شخصی انگشتی پیدا کرده است - هر کس
 صاحب آن میباشد در میانه ساعت هشت و نه شب از
 دکتر وطن (در خانه مزه دولیت و بیت ویک در کوچه
 بایکر طلب نماید) و چون از خواندن فارغ شدم - هومز گفت -
 از این که اسم ترا ذکر کرده ام معذرت می خواهم و این
 کار را از ترس آن کردم که اگر از اسم من صاحب کار بیاید
 شود ما را فائده نرسد -

گفتم - عیب ندارد - اما اگر کسی بطلب انگشت بیاید من که خبر
 از انگشتی ندارم چه جواب بدهم ؟ هومز فوراً انگشتی بمن داد

و گفت

این بعین همان انگشتر است و همین کفایت است -
 گفتم - آیا چه شخصی را منتظری که بیاید و مطالبه انگشتر نماید؟
 گفت - رفیق خود مان صاحب جبّه سیاه و روئے سرخ
 و اگر خود ایشان بوجد شریف ما را مُشرف نمایند - ناچار یکے از
 یاوران خود را خواهد فرستاد -

گفتم - آیا به بینی منی ترسد که آسیبی بر او رسد؟
 گفت - ابداً زیرا که اگر خیال من راست بیاید و شبه ندارم که
 راست می آید این مرد جان خودش را با هر چه در نزدش نفیس
 و عزیز باشد بخطر با اندازد تا این انگشتر را بگیرد و بدون شک
 زمانے که بر روی خضم خود خم گردیده این انگشتر از او افتاده
 و خود ملفت آن نشده مگر بعد از بیرون آمدن از آن
 خانه و چون ملفت شده برگشته که انگشتر را برگرد - پلیس
 را در آنجا دیده و مدعی مستی گردیده تا از شبه خلاص شود و
 تبشیرش نیز مفید آمد - و الآن فرض کن که تو اوئی و بگو که
 چه میکردی - و دور نیست که او در پیش خود خیال کند -
 انگشتر را بعد از بیرون آمدن از خانه در کوچه گم کرده باشد
 و از این قرار چون روزنامه های امروز را بخواند اعلائے
 بنظرش بیاید که کسی این انگشتر را در کوچه پیدا کرده پس

بسیار خوشحال می شود - و ابداً بخاطرش خور نمی کند که در اینجا
 دایم گسترده اند تا او را صید نمایند زیرا که تصور نمیشود که
 در میان کشته آن خانه و پیدا شدن انگشتر در کوچه مناسبته می باشد
 پس می آید و او را مطالبه میکند و بزودی خواهد آمد و ناچار
 او آمدنی می باشد - و بعد از یک ساعت یا کمتر چشم تو او را
 خواهد دید -

گفتم - و چون آید چه کنم ؟
 گفت - او را براس من بگذار - آیا اسلحه داری ؟ گفتم
 شش لولی دارم با پاره فشنگ
 گفت - شش لولت را پاک و مهبای استعمال بکن چه
 میترسم که در مقابل ما ایستادگی کند - با وجود آنکه من احتیاطی که لازم
 میباشد در این باب بجا آورده ام تا او را ناگهان بگیرم
 من باطوق خودم رفتم و چنان که اشاره کرده بود معمول داشته
 برگشتم - هومز گفت - جواب تلگراف که بامریکا زده بودم آمده
 و از آن جواب فهمیدم که گمان من صحیح بوده -

گفتم - گمان تو چه بود ؟ جوابی بمن نداد بلکه گفت -
 شش لول خودت را در جیب بگذار - و چون رفیق ما بیاید
 با کمال آرامی و سادگی با او صحبت کن که مبادا چیزی بفهمد
 و باطوق خودش رفته پس از اندک برگشت و گفت گمان دارم

بعد از چند دقیقه بیاید - پس امیدوارم در مدا اندکے باز بگذاری
و کلید را از داخل در آن بگذاری - من نیز چنان کردم - در
این وقت صدای کوبیدن زنگ در شنیده شد - و هومز
برخاسته صندلی خود را نزدیک در آورد و بعد از آن صدای
پای خدمتکار خانہ را شنیدیم کہ می رفت تا در خانہ را بکشد
و چون در را کشود - صدای شنیدیم کہ کیے پرسید خانہ دکترا
وطن این جا ست و بعد از آن صدای بستہ شدن در
شنیده شد - و صدای پای آہستہ بر پلہ بیامد - هومز بحال
مہوشی گوش دادہ بود و چون از پلہ بالا آمد در را آہستہ کوبید
هومز گفت داخل شو -

دیگر سوال مکن کہ ما را چه قدر دہشت گرفت چون در باز
شد و بجای آنکہ شخصی کہ ما در انتظارش بودیم در آید - پیرہ
زالی تو ز پشت با صورتی پر از چین داخل شد کہ باز حمت
میوانست راہ برود یا بایستد - و بعد از آن کہ بر ما سلام و
تحیت گفت - ایستادہ بر ما نگاہ میکرد - و دستش در جیبش
لے چیزے میگشت -

من بہ هومز نگاہ کردم و دیدم صورت او با بیانی
روشن نومیدی و شکست یافتن او را ترجمہ میکند و از اینجا
پیرہ زالی ما روز نامہ از جیبش در آوردہ انگشت خوش را

بر روی اعلان گذاشت و گفت - این اعلان مرا بنزد شما
آورده - انگشتری در کوچه برگستون گم شده و آن از دختر
من ساره میباشد که یک سال است شوهر کرده - و شوهرش
در یکی از کشتیها مستخدم است و خدا میداند که چون برگردد
و انگشتر در دست زنش نه بیند چه خواهد کرد زیرا که بدست
است - گذشته از این که خلیه هم پریشان و فقیر است - و
دیشب گذشته دخترم بمیدان اسب دوانی رفته بود -

من باشاره هومر حرفش را بریده گفتم - آیا انگشترش همین
است - گفت - بله خود اوست - شکر خدا را که او را پیدا کردم
آه سارا چه قدر از پیدا شدن آن خوشحال خواهد شد -
گفتم - آیا منزلت در کجا باشد و قلم برداشتم که رسم
منزلش را بنویسم -

گفت - مژه میزده در شارع ذلکان -

هومر گفت - کوچه برگستون که این انگشتر را در آن پیدا
کردم در میان شارع ذلکان و میدان اسب دوانی نیست -
پیره زال برگشت بطرف هومر و در روی او تفرس
کرده گفت -

جناب آقا - منزل مرا پرسیدند - اما دخترم ساره
در مژه سه در (مامی فیلد پلاس در بلهام میباشد) -

گفتم - سمت چیست ؟ گفت (مادام سوینز) و اسم دخترم
 (مادام اس ساره) - گفتم - انگشت را بگیر پس با شکر گذاری
 انگشت را گرفته در جیب خود گذاشت و از آنجا که آمده بود
 برگشت - هومز در حال برخاست و کلاه و پالتوی خود را گرفته
 گفت در عقبش میروم زیرا که بلاشک این پیره زال از
 یاوران و همستان او میباشد پس تو منتظر من باش تا برگردم
 و خود در دنبال پیره زن رفت - من نزدیک پنجره آمدم و دیدم
 پیره زن بسگینی راه میرود - و (هومز) دور دور از عقب او
 میرود و همین قسم هر دو رفتند تا از چشم من ستواری گردیدند
 و من نشسته مشغول خواندن روزنامه و منتظر برگشتن او
 گردیدم - و این وقت ساعت نه بود - پس ساعت ده درآمد
 و همچنین یازده و دوازده بگذشت و (هومز) برگشت - پیش از
 آنکه ساعت اول بعد از ظهر بگذرد صدای پای او را شنیدم
 و بحض داخل شدن اطاق از بشره و سیما او فهمیدم که
 کارے از پیش نبرده بلکه دو حالت در او مشاهده میشد یکی حالت
 غضب و دیگری حالت خنده و عاقبت حالت خنده غلبه نمود
 و قهقهه بخنده درآمد و نشست و گفت -
 منکه دست خالی برگشتم - اما تمام خسارت خودم را بر
 واقف شدن اجزای پلیس بر حقیقت ماجرا ترجیح میدهم -

زیرا که اگر بر این مطالب واقف گردند مرا استهزاء خواهند نمود -
 گفتم - چه واقع شده گفت - پیر زال ما اندکے دور نشد
 کہ بنگینی راه رفت - و بعد کالسکه چي را صدا کرد و من
 نزدیک رفتم تا بشنوم کہ خیال کجا را دارد - و این ہم لازم نبود
 زیرا کہ خودش با صدای بلند گفت برو بہ نمڑہ سیزده در شارع
 زلکان و تمام شک و شبہ من رفع شد کہ او مرا فریب
 نمیدهد - و در حال بر پشت کالسکه جا گرفتم و این صفتی است
 کہ ہر پلیس لازم است آن را بخوبی بیاموزد - پس کالسکہ
 روان شد تا بخانہ معہود نزدیک رسید و من چند قدم بآنجا
 ماندہ از پشت کالسکہ بزیر آدم و پیادہ در خیابان میرفتم و
 چون کالسکہ بدر آن خانہ رسید کالسکہ چي کالسکہ را نگاہ داشت
 و پائین آمدہ در آن را کشود - و منتظر بیرون آمدن پیر زال
 گردید - افسوس کہ احدے ازان بیرون نیامد - کالسکہ چي شروع
 کرد بہ فحش و دشنام دادن و با عباراتے رکیک بر پیرہ
 زال لعن و طعن مینمود کہ من طاقت شنیدن آنها را ندارم
 پس بجانب آن خانہ پیش رفتہ از ساکنین آنجا تقصص نمودم
 گفتند مردے کہ نامش (کزویک) میباشد در این جا منزل دارد
 واحدے اسم (سوز) یا (الس) مطلقا نشنیدہ - من با تعجب گفتم
 آیا مقصودت آنست کہ این پیرہ زال قوز پشت کہ

یا اشکال میتوانست - بایستد یا راه برود - در بین حرکت کالسکه از
 آن بیرون جست بدون این که تو یا کالسکه چی او را ببند -
 (همین) جواب داد - لغت بر این پیره نال - در اینجا نه
 پیره نال بود و نه زن و الآن در نزد من شبهه باقی نمانده
 که این شخص که بصورت پیره نال آمد و ما را فریفت مرد
 زرنگی بود و یکی از یاوران قاتل میباشد و ما را باستانی و
 مهارتی گول زد که قابل تقریبت و مح است - و چون دید
 که من دُنبالش را گرفته ام با این تدبیر متوسل گردید تا از
 دست من بگیرد - و همین مطلب شهادت میدهد که قاتل تنها
 نیست - بلکه شرکا و یاوران دارد که دفع مشران او مینمایند
 و از برای حمایت و خلاصی او جان خودشان را بحظر می
 اندازند و در هر حال اکنون این سخنان را گذاشته بیا برای
 طلب راحت بخوابیم -

فصل ششم

او چه کرد

در روز بعد بعضی روزنامه ها را خواندم و آن را پُر
 از شرح طولانی برای این حادثه دیدم که بعضی از آنها هنوز
 در نزد من میباشند و ملخص روزنامه این بود -

دلی تلگراف گفته بود - مانند این جریمه غریب هولناک نظیرے در تاریخ عالم دیدہ نشدہ - کلمہ المانی کہ بر دیوار نوشتہ یافتند و وقوع قتل کہ اسبابش معلوم نیست ، دلالت دارد بر این کہ مرتکبین این جریمہ شورشی و از اعضائے بعضی جمعیتہائے سری می باشند و مقصود ایشان تحریک اُمت است بر شورش بر خلاف حکومت ہائے شان - و چون جمعیتہائے ایشان فروع مختلفہ در امریکا و غیر آن دارد - دور نیست کہ این بدبخت کارے بر خلاف نظام آہنہا کردہ با این دیار فرار نمودہ و ایشان او را دریافتہ خون خود را گرفتہ اند -

پس بر مردمان پلیمس است کہ نہایت مواظبت و بیداری را در باب غریب و بیگانہہائے کہ در بلاد ما میباشند داشتہ باشند - و روزنامہ استاندرد گفته بود - این گونه جرائم در بلاد ما کہ بلاد آزادیست بسیار حادث میشود و سبب آن اختلاف آراء احزاب است کہ نافذالقول نیستند و ہم قوت حکومت را ضعیف مے بینند - ہمانا این کشتہ مرد امریکائی بودہ کہ چند ہفتہ پیش ازین بیائے تخت لندن آمدہ با نشی مخصوص خودش یوسف ستانغرسون و در (تور کوے ترس) (در کبرول) در روز سہ شنبہ چہارم شہر حال بخانہ مادام (شاربن تیر) منزل نمودہ اند و از منزل بیرون آمدہ بکار راہ آہن (یوستن)

رفته اند که سوار ترن گردیده به بندر (لیور پول) بروند و از
 آنجا بامریکا مسافرت نمایند - و بعضی اشخاص ایشان را در گار
 دیده و بعد ازان چیزی از آنها شنیده نشده تا ساعته
 که جتھ (دیپر) در آن خانہ تنها و خالی از سکنہ کہ از گار
 بسیار دور است دیده شدہ - و معلوم نیست کہ چگونه مرگ را
 ملاقات نموده یا از برائے چه باین خانہ آمدہ - همچنین چیزی
 از حالات ستانفرسون معلوم نیست - یا آنکہ اکنون او در کجا
 میباشد - لیکن از ہمت و زرنگی دو نفر از مردان پلیس
 (گریسون) و (لترید) کہ مشغول تفتیش و تفتیش ہستند -
 امیدواریم و یقین داریم کہ بسی این دو نفر شخص مہر
 بزودی حقیقت آشکارا گردد -

روزنامہ (ویلی نیوز) گفتہ بود - شکے نیست کہ مقصود ہائے
 سیاسی علاقہ بزرگے باین جرمیہ وارد - زیرا کہ حکم مطلق کہ در
 بیشتر ممالک اورباشیوع وارد و حکومت حزبے واحد کہ دیگر احزاب
 را از آزادی باز مے دارد باعث شدہ است کہ جماعت بسیارے رو
 بہ مملکت ما آورده اند - و ما از این اشخاص امید فائدہ و بہرہ زیاد
 داشتیم اگر ظلم و جورے کہ در ممالک خودشان تحمل نمودہ بودند بخاطر
 نمی آوردند - مگر ایشان در ہر بلادے کہ جمع شوند با یک دیگر
 متفق گردیدہ دستہ مخصوصے میشوند و از برائے خود شان قانون

قرار میدهند - که هر کس آن قانون مخالفت نماید او را
لا محاله خواهند کُشت - پس در چنین حالتی واجب است منتها
جهد را در پیدا کردن (ستان غسون) بنمایند و امر را تحقیق
کنند با از حالات گذشته این کشته آگاهی یابند - تا اکنون خانه که
در آن منزل داشته اند معلوم شده و این مطلب در تفتیش
حقیقت امر بسیار مفید است و ما از همت و مهارت یکم از
مردان پلیس که (گریسون) خوانده میشود مدیون انکشاف حقیقت
هستیم -

چون در سر میر لفته الصباح من این روز نامه را برای
(هموز) خواندم گفتم - با تو نگفتم که فضیلت این مطلب در حال
به (گریسون) و (لستری) عاید خواهد شد -

گفتم - بله و لیکن اعتماد بر نتیجه کار است - گفت - در این
باب هیچ وجه فرقی ندارد - اگر قاتل گرفته شود این کار بسبب
همت و زرنگی (گریسون) و (لستری) قلم خواهد رفت و اگر بر
خلاف همت و زرنگی (گریسون) و (لستری) فرار نماید و گرفتار
نشود باز فضیلت آنها خواهد شد - در هر حال سود با ایشان هست
و غریب نیست زیرا که اهل فرانسه مثله دارند که احمق احمق های
بسیار خواهد یافت -

هم در این وقت صدای پای بسیار بر پله شنیده

شده و صدای خدمتکار خانه بلند بود که بادقعات تلخی فریاد میزد -
من گفتم آیا بینی چه رخ داده -

(هومز) گفت - چیزی نیست بجز این که دست از پلیس
تفتیش که مخصوص کوچه (بایکر) هستند می آیند - و در حال
شش نفر از جوانهای آن کوچه وارد شدند در شدت کثافت
لباس و بدبوی و (هومز) ایشان را فرمان داد که گوش با او
دارند - فوراً آنها مانند مجسمه خشک ایستادند - پس گفت - از حالا
به بعد لازم نیست که همه شما یک دفعه باهم هجوم بیاورید بلکه
بزرگ شما (ولتر) تنها نزد من بیاید و باقی دیگر در کوچه منتظر
باشید و بعد با (ولتر) گفت آیا آن زن را پیدا کردید - جواب
داد که ابداً چیزی پیدا نشد - گفت - باک نیست باچنان مشغول
مراقبت باشید - و این است اجرت شما پس هر یک را یک
شلن داده مرخص کرد و آنها از جایی که آمده بودند برگشتند
و بعد از رفتن ایشان (هومز) گفت یک نفر از این بچه ها
بیشتر از بیست نفر پلیس قانونی فائده دارد - زیرا که به مجرد
دیدن یک نفر پلیس هر کس خبر داشته باشد پنهان می کند
و اگر حرف میزود حرفش را قطع می نماید و اما این عفریت ها
بهمه جا میروند و همه چیز میشوند و بسیار زیرک و باهوش میباشند
و به چیزهای محتاج نیستند مگر مشق کردن و در تحت نظام در آمدن

گفتم - آیا در این حادثه که در میان است ایشان را مجذبت
گماشته - گفت - بله - خواهم بر حقیقت امری در این باب
واقف شوم ایشان را در پی آن فرستاده بودم - الان چیز تازه
خواهم شنید این است (گریسون) که بجانب ما می آید و صورتش
از خوشحالی بر افروخته -

در همین وقت رنگ کوبیده شد - و چون در باز گردید
(گریسون) با عجله خود را بدون انداخته سه پله را بیک قدم
طی میکرد تا باطاق داخل شد -

دست (هومز) را گرفته بسختی فشار داد و گفت - مرا تهنیت
بگو - تهنیت بگو که همه چیز را مانند آفتاب در وسط روز آشکار
کردم - رنگ (هومز) تیره گردید و گفت -

آیا در آنچه میگوئی یقین داری ؟ (گریسون) گفت -
بله و قاتل را هم گرفته ام - (هومز) گفت - اسمش چیست ؟
(گریسون) گفت - اسمش (آرتور شاربن تیه) است و پیش خدمت
دویم است در کشتی مخصوص علیا حضرت ملکه - (هومز) نقشه
به آسودگی کشید مانند کسی که بار سنگینی از دوشش برداشته شده
باشد و تبسم نموده گفت - بنشین و این سیگار را بگیر و
یک پیاله وینا بنوش و با تفصیل بگو چه کار کردی - (گریسون)
اتهار تشکر نموده سیگار را گرفت و گفت - از روی انصاف

من بمقدارے آسائش احتیاج دارم کہ نفسے تازہ کنم بعد از آنکہ
 مدتی مشغول کار بودہ زحمت کشیدہ ام و مقصودم زحمت جسمانی
 نیست زیرا کہ زحمت جسم نسبت بزحمت عقل و فکر مثل ناچیز
 میباشد۔ و شبہ نیست کہ تو ہم این مطلب را مے فهمی۔
 مسٹر ہومز! زیرا کہ ما ہر دو قوای عقلیہ را بکار مے بریم۔
 (ہومز) گفت۔ من کمال شرافت را دارم۔ اے آقاے من
 کہ ما ہمسر خودت قرار میدہی پس برائے ما صحبت کن تا چہ کردہ
 (گریسون) نشست و سیگار را روشن کردہ پس دست بر زانوے
 خود زد و گفت از چیزہائے مضحک آنست کہ این سترید ابلہ
 ستان غرسون را عقب نمودہ و حال این کہ او ازہر ہمتے مانند
 طفل مادر نرادر بری و بیگناہ است و گمان دارم اگر بتواند او
 را خواہد گرفت۔

(ہومز) گفت۔ آیا بگوئی تو کہ را عقب کردہ گفت بزودی
 ترا بتفصیل خبر خواہم داد۔ و لازم نیست جناب دکتر (وطن) کہ
 بگوئیم واجب است این گفتگوها مخفی بماند۔ معلوم است کہ اولین
 صوبت در راہ ما این بود کہ چیزے از زندگانی گذشتہ این
 امریکائی بفہیم۔ شاید بعضے اشخاص صبرکنند تا جواب اعلانیے
 کہ در روزنامہ ہا کردہ اند بیاید۔ یا کسے محض ثواب، اگر
 خبرے داشتہ باشد، بایشان بگوید۔ جز این کہ (گریسون) جوانے

ازان اشخاص نیست - آیا بخاطر داری (مستر هومز) که در پهلوی
سرکشته کلاهش افتاده بود -

(هومز) گفت - بله و آن کلاه از متاع دکان (جان
آندروز و پسران او بود در مژه صد و بیست و نه در (کابل)
رنگ گریسون تیره شد و گفت بخاطر من زسیده بود که تو این
را میدانی - پس آیا بدکان مزبور رفته؟

هومز گفت - هرگز (گریسون) راحت شد و صحبت را
از سر گرفت و گفت - بر انسان واجب است که فرصت را
اگرچه کم باشد غنیمت بشمارد - و با هر چیز مختصری فائده برد
هومز گفت - مرد بزرگے مانند تو چیزی را مختصر نمیداند - گریسون
گفت - من بنزد جان اندروز رفتم و از او پرسیدم که این
کلاه را کدام کس از او خریده - و او بدقت خود رجوع نموده
گفت - این کلاه را برای مردی که (دریپر) خوانده میشود در
خانه که ملک مادام شاربن تیه بود، منزل داشت در (تورکوی
تریس)، فریتاده ام و باین تدبیر بکان این گم شده راه یافتم -
هومز گفت - شبهه نیست که این مهارت بزرگے می باشد -
گریسون گفت - پس ازان قصد مادام شاربن تیه
نمودم و او را در پریشانی و اضطراب شدید یافتم - و
دخترش هم که خیلی خوشگل است با او بود و در چشمش اثر گریه

بود و چون با من او حرف میزد - لبهایش می لرزید به قسمی که
بر من مخفی نماند -

پس یقین نمودم که در مقصود خویش ظفرمند خواهم گردید
و ناچار تو میدانی مستر (هومن) که انسان در هیچ حالی
چگونه مُنقلب میشود و اعضایش می لرزد - پس از آن زن
و دخترش پرسیدم که آیا شما مردن مستر در پیر که در خانه شما
منزل داشت شنیده اید - مادر سر خود را خم کرد که آری
و نتوانست کلمه بر زبان آورد - و اما دختر بسختی بگریست -
من یقین کردم که ایشان امور بسیاری از این حادثه را
میدانند - پس پرسیدم در چه ساعتی مستر در پیر از خانه بقصد کار
راه آهن بیرون رفت - مادر جواب داد - در ساعت هشت - و
منشی او مستر تان غرسون میگفت ما با ترن که در ساعت نه
حرکت میکنند به لیورپول خواهیم رفت و اگر به آن ترن نرسیم
یا ترن ساعت یازده می رویم - گفتم - این آخرین دیدار شما با
او بود - رنگ مادر مانند رنگ مرده زرد گردید - و چند ثانیه
گذشت - نتوانست جواب بدهد و بعد ازان با صدای بغایت آهسته
گفت - بله و پشت سر آن بقدر یک دقیقه سکوت نمود و ازان
پس دختر با صدای نازک لطفی گفت - مادر جان فائده در مخفی
کردن حقیقت امر نمی باشد بهتر آنست که این مرد را برستی خبر

دہیم - بلہ ما دستر دیپرہ را بعد از آن دیدیم - مادرش دستہا را بلند
 کردہ بروے صندلی افتاد و گفت دخترک من ؟ خدا از تو
 در گذرو - برادرت را بکشتن دادی - دختر جواب داد کہ برادرم
 (آرثر) میل دارد کہ ما براسی حرف بزنیم -

در این وقت من گفتم بہتر از براے شما آن است کہ
 مرا از حقیقت امر ہمچنان کہ هست خبر دہید و فائدہ ندارد کہ
 نصف مطلب را اقرار کنید و نصف دیگر را انکار و حال آنکہ
 شما نمیدانید ما تا کجا این حادثہ را میدانیم - پس مادر بدختر گفت -
 (الس) خون برادرت بر سرت و بعد ازان نظر بمن کردہ گفت -
 اضطراب من ازان نبود کہ ترس داشتہ باشم از این کہ پسر من در این
 جرمیہ دستہ دارد زیرا کہ او بکلی بریست ولے ازان میترسم کہ تو یا غیر
 تو گمان کنید او گناہگار میباشد - و این ہم محال است زیرا کہ درست
 رفتار او و زندگانی گذشتہ او برہن است بر بے گناہی او -
 گفتم - بہترین کارے کہ کردن آن براے تو امکان دارد -
 براسی حرف زدن است - پس اگر پرت بے گناہ باشد یقین
 داشتہ باش کہ بدی باو نخواہد رسید -

مادر نگاہے بدختر خود کردہ گفت - مناسب چنان است
 کہ در این ساعت تو بیرون روی دختر از اطاق بیرون رفت
 و مادرش سخن از سر گرفت و گفت در اول من

بنخواستم از آنچه اکنون میگویم ، ترا آگاه سازم زیرا که هر زمانه حکم دارد و لے الآن آنچه رُخ داده بدون یک کلمه زیاد و کم با تو میگویم - گفتم - همین عین حکمت و صواب است -

زن گفت در پیر سه هفته در نزد ما مکث نمود و او بانثی خودش ستان غسون تمام اروپا را گشته بودند زیرا که بر صندوق هر یک از ایشان قطعه کاغذی دیدم که در گرگ شهر (کوپنهاگ) چسبانیده بودند و ستان غسون مرد عاقل با ادب سنگینه بود برخلاف در پیر که در اخلاق و رفتار مانند وحشی ها بود -

و در همان شبی که وارد شده مست گردید و این کار همیشه او بود بحدی که کسی او را هوشیار ننیدید - و خدمتکار های خانه را سخنان زشت میگفت و رفتار ناشایست مینمود و عاقبت بے شرمی او بانجا رسید که با دختر من حرفی زد که من از تکرار آن خجالت میکشتم - در یکی از روزها او را گفت دین خاؤه حقیر چه در مانده و چرا با من بامریکا فرار نمي کنی و ستان غسون از این حرف او بدش آمده ملاتش کرد -

گفتم - تو از برلین چه این صدمات را تحمل میکردی و او را از خانه ات جواب نمیکردی ؟ صورت زن از این سوال من سرخی گرفت و گفت - لے کاش همان روز که آمد او را جواب کرده بودم و لیکن این دو نفر در هر هفته چهل شلن بما می دادند - من

هم زنی بیوه سهم و از برای پسر مخارج زیاده بر گردم بود
 و نمیتوانستم دو نفر آدمی که این مبلغ را میدادند از خانه ام
 بیرون کنم - در این که چون از درپیر آن بخیالی را نسبت به
 دخترم دیدم خود داری کرده آنها را اخبار نمودم که از خانه
 من بروند و آنها نیز رفتند - و بار سنگینی از دوش من
 برداشته شد و حقیقتاً از رفتن ایشان خوشحال شدم -
 و با پسر من نیز آنچه واقع شده بود چیزی نگفتم از ترس
 اینکه عاقبت کار بجای بدی برسد - چه تند خونی او را میدانستم
 و یک ساعت از رفتن ایشان نگذشته بود که صدای کوبیدن
 زنگ را شنیدم و درپیر را دیدم که در حالت مستی و هیجان
 شدید برگشته و باطاعتی که من و دخترم بودیم داخل شد و
 گفت دیر بکار رسیدم و ترن حرکت کرده بود - بعد از آن بجا
 آس رفت و بر او عرضه نمود که با او موافقت کرده باهم فرآ
 کنند و او را گفت بر تو با که و بی غمباش - پس اعتنای باین
 پیره زال مکن که تو بجز رشد و بلوغ رسیده و شریعت قوت لغت
 ترا از آمدن با من ندارد اگر خودت نخواهی و مرا آن مقداره
 مال و ثروت هست که تو همیشه چون یک از خواتین محترمه زندگی
 کنی - دخترم آس از کلام او بر خود لرزید و از نزد او بگریخت
 و درپیر او را عقب کرده دستش را گرفت و خواست بزور

او را بطرف در بکشد - من فریاد کردم و در این وقت پسر
 داخل شد - دیگر ننیدانم بعد از آن چه اتفاق افتاد زیرا که
 من روی خدوم را از ترس باو ستم پوشیده بودم - جز این که
 صدای و شنام ایشان را می شنیدم و حرکت پاهاشان را
 بر پله ملتفت میشدم و چون سر بر آوردم و بر اطراف نظر افکندم
 پسرم آرثر را دم در دیدم که چوبی در دست دارد و گفت
 گماں ندارم حضرت دیر بعد ازین ما را اذیت بکند و لے
 من در دُنبالش خواهم رفت تا بنیم کجا میرود یا چه میکند و
 بعد از گفتن این سخن کلاه خود را برداشته بیرون رفت -
 و در صبح روز بعد در روزنامه لم خواندیم که ششرویر
 کشته شده - گریسون گفت من گوش به سخنان آن زن داده بودم
 و هر چه میگفت مینوشتم که اشتباه و غلطی واقع نشود و چون
 کلامش بانتهای رسید من از او پرسیدم که پست در چه ساعتی
 بخانه برگشت ؟ جواب داد - ننیدانم - گفتم - چگونه ممکن است ؟
 گفت - پسرم کلید علیچه برای در خانه باخود دارد و می
 تواند همه وقت بخانه داخل شود بدون اینکه زنگ بزند و مرا
 بیدار کند - گفتم - آیا بعد از خوابیدن تو پست برگشت ؟ گفت
 بله - گفتم - چه وقت خوابیدی ؟ گفت - یک ساعت پیش از نصف
 شب - گفتم - پس در این صورت قریب دو ساعت پسر تو از خانه

گفت - بلے - گفتم - در اثنای این دو ساعت چه می کردی؟
گفت - نمیدانم و زردی صورتش زیاد شد -

بعد ازین چیزی که قابل ذکر باشد باقی نماند و من در
پای پیش خدمت دوم (آرثر شاربن تیه) رفته او را گرفتم - و
با او گفتم در دُنبال من بیا - گفت - تو مرا می گیری بجهت این که
مرا بکشتن این درپیر سگ مُتَهَم میدانی و چون من چیزی
از این مطلب با او نگفته بودم گمانم در باره او بیشتر شد که
اگر خود او هم درپیر را نکشته باشد مُرتکب این جرمه را می
شناسد - و چوبی که مادرش میگفت هنوز در دستش بود و چوبی
کلفت محکم بود -

هموز گفت - اکنون را می تو در این باب چیت؟ را می
من آنست که او و پسر درپیر رفته تا بکوچه برگستون رسیده
و در آنجا شروع بمزاع نموده اند و آرثر چوبی از برای درپیر
انداخته - چوب بر روی قلب و معده درپیر آمده فوراً او
را کشته بدون این که اثری در جیش باقی نگذارد و چون
در آنجا احدهم نبوده که او را ببیند جثه او را بآن خانه
برده و در آنجا گذاشته -

و اما شمع و نمون و کتابت دیوار و انگشت تمام اینها برای
فریب دادن پلیس است که نظر ایشان را بجانب امری

برخلاف حقیقت مُتوجّه سازد -

هومز گفت - زه عجیب - این کارهای تو مگر گریسون
تماش از روی حکمت و مهارت بوده - گریسون با افتخار جواب
داد - که من خودم را باین فتح بزرگ تهنیت میگویم و زیاده
بر این چیز دیگر با تو میگویم که این جوان بدون این که
از او پرسم مرا خبر داد که در پیر چون دانست من در پُی
او هستم بکاسکه داخل شد که از دست من ربائی یابد و من
بجانب خانه باز گشتم و در راه بر رفیق از رفتن خود بر خودم
و مسافت طویلی باو راه پیمودم - و چون من منزل آن رفیق
او را پرسیدم - گفت نمیدانم -

این است همه چیز که الحمد لله بخوبی انجام یافته و کار
گذشته بسیار مضحک است که سترید نشانه را خطا نموده بخود
در پُی ستان غرسون بلند شده و شک نیست که شکست
یافته بر میگردد -

و هنوز کلام گریسون تمام نشده بود که سترید با پریشانی
و اضطراب داخل شد و او آمده بود که در کار خود با هومز
مشورت کند - چون گریسون را دید در حیرت افتاد و استاده
نمیدانست چه کند - بالاخره گفت -

این حادثه در منتهای غایت و دور اند هر تقیضی میباشد

گریسون بهیئت شخص ظفرمند فیروز گفت - آیا چنین گمان
 میکنی من میدانم که تو بعد از زحمات زیاد این حرف را خواهی
 زد - پس آیا رفیقت مسرستان غسون را پیدا کردی -
 لتزید گفت - مسرستان غسون امروز در ساعت شش
 در همان خانه (هالیدی) کشته شده است -

فصل هفتم روشنی در تاریکی -

این خبر بر همه مثل صاعقه فرود آمد و زبانها از کلام
 بسته شد و گریسون از صندلی خود جسته میز را با مشروباتی
 که بر رویش بود سر زیر کرد و من بهومز نظر نموده او را
 دیدم که لبهای خود را بر روی هم گذاشته چپین در ابرو افکنده
 پس گفت (و ستان غسون نیز) اشکال کار زیاده تر شد
 لتزید گفت - پیش از این هم اشکال این کار برے پریشانی
 حواس ما کافی بود و اکنون در حیرت و شبهه شدید افتادیم -
 گریسون لتزید را مخاطب ساخته گفت - آیا تو در این خبر
 یقین داری ؟ لتزید جواب داد که من اکنون از آنجا می آیم
 و من اول کسی بودم که از این قضیه آگاهی یافتم - بهومز گفت -
 پیش از آمدن تو ما مشغول شنیدن کارهای گریسون بودیم -

آیا ممکن است تو نیز هر چه کرده از برای ما صحبت کنی -
 سترید گفت - من در نزد شما اقرار میکنم که اول مقصد
 بودم ستان غرسون در این کار دست داشته و بنا بر این عقیده
 مشغول تفحص نمودن از او گردیدم تا محل اقامت او را بدانم
 و بفهمم بر او چه گذشته - پس با خود گفتم این دو نفر را بعضی
 اشخاص در گار (یوستن) در ساعت هشت و نیم ریم این ماه
 دیده اند - و دیر را در ساعت دو بعد از نصف شب در
 خانه مهود گشته یافته اند - پس این در این صورت لازم است
 که بدانم ستان غرسون در اثنای این چند ساعت در کجا بوده
 و چه میکرده و بعد ازان بر او چه گذشته پس تلگراف به
 لیورپول زدم و وصف ستان غرسون را در او ذکر نموده
 خواهم کردم تمامی کشتیها که از این جا بامریکا حرکت میکنند
 باشد شاید در یکی از آنها او را به بینند و خود نیز شروع
 کردم جمیع مهمان خانها و خانه های اجاره را که در نزدیک گار
 یوستن بود تفحص نمودن - زیرا که در پیش خود گفتم اگر راست
 باشد که دیر و رفیقش از هم جدا شده اند - باید با قاعده
 ستان غرسون به مهمان خانه یا منزله نزدیک گار رفته باشد
 که آن شب را در آنجا خفته و صبح بکار برگردد -
 هومز گفت - آیا ممکن نیست که آنها پیش از جدا شدن

با هم قرار گذاشته باشند که در جائی معین جمع شوند - سترید گفت
 بے و من نیز همچنان از جائی بجائی میفرستم و از ستان غسون
 تفحص میگردم تا بعد از نصف شب - همچنین صبح زود برخاسته میگردیم
 تا در ساعت بهشت به مہمان خانہ ہالیدای در کوچہ ژرژ رسیدیم
 و سوال کردیم کہ آیا شخصی ستان غسون نام اینجا آمدہ است
 جواب دادند بے و یقیناً تو ہمان کسی کہ دو روز است ستان
 غسون در انتظارت میباشد - گفتم الآن او در کجاست ؟
 گفتند - در اطاق خودش - و از ما خواستہ کہ در ساعت نہ از

خواب بیدارش کنیم - من خواستم ناگہان بر او داخل شوم باین امید
 کہ از دیدن من مضطرب شود و چیزی بگوید کہ بتوانم از آن
 فائدہ برم و بر ضد او حجت قرار دهم - پس با خادم مہمانخانہ
 گفتم اطاق او را بمن بنما و او آمدہ اطاق را بمن نمود و خواست
 خودش برگردد - کہ ناگہان چیزی دیدیم کہ برعب افتادم و بدنم
 از آن بلرزہ آمد باوجود اینکه بیست سال است در ادارہ پلیس
 خدمت میکنم - و آن چیز خونے بود کہ از زیر در اطاق بیرون
 آمدہ تا چند قدم رفتہ بود - و بعد در یک جا جمع شدہ حوض
 کوچکی گردیدہ بود - من تا آن را دیدم خادم را صدا کردم و
 او برگشتہ نزدیک بود از دیدن آن غش نماید و چون از داخل
 اطاق قفل بود ما آن را زور دادہ قوت کردیم باز شد و ما داخل

گر دیدیم و پنجره را کشاده یافتیم و ستان غرسون در کنار دیوار
بالباس خواب افتاده بود و اعضایش سرد گردیده دست و پایش
خشک شده بود و دلالت داشت که روح او چند ساعت
است از بدنش مفارقت نموده -

و خادم مهمان خانه در حال او را شناخت و گفت همین
شخص است که ستان غرسون نام دارد - اما سبب مردنش طغنه پنجره
بود در پهلوی پیش - و غریب تر از همه کارها کتابت بود که
که بر بالای سرش بود و بدن من از دیدن آن لرزید و خون
بسرودی در عروق جاری شد و سخنی که هومز گفته بود بخاطرم
آمد - هومز گفت - آن کتابت لفظ انتقام نبود که با خون نوشته
بودند؟ لسترید گفت همین کلمه بود بعینه و بعد از آن سکوت
طولانی مجلس را گرفت -

و پس از چند دقیقه لسترید تمام کردن صحبت برگشت
و گفت قاتل نیز بدون این که احدی او را به بیند زنده
نیراکه یک نفر شیر فروش دران صبح زود از کوچه پشت
مهمان خانه میگذشت - نزدبانی را که کمر در کوچه، در کنار
دیوار، افتاده دیده بود بر یکی از پنجره گذاشته می بیند و چون
اندکی از آنجا دور میشود به پشت سر خود نگاه میکند مری
را می بیند که با کمال آرامی و جرأت از آن نردبان پائین

مے آید - شیر فروش گمان میکند آن شخص تجارے یا بنائے مے
 باشد که در مہمان خانہ کار میکند و ابداً اہتمامے در بارہ او نمی
 نماید جز این کہ با خود میگوید آیا بینی این شخص چرا در این
 صبح زود مشغول کار شدہ و من از شیر فروش پرسیدم کہ او
 بر چه ہئیت بود - گفت چنان بخاطر م میرسد کہ مردے بلند
 قد بود با صورت سرخ و جبہ سیاہے در تن داشت و ناچار
 این شخص بعد از کشتن ستان غسون زمانے در اطاق ماندہ
 زیرا کہ من اثر خون در لگنے کہ آنجا بود دیدم کہ دستش را
 درو شستہ بود و بر روپوش تحت خواب نیز اثر خون بود کہ
 کارش را پاک کردہ بود

چون سترید قاتل را وصف نمود با انچہ ہومز گفتہ بود
 من باو نگاہ کردم و در صورتش ابداً دلیلے ندیدم کہ غور حاصل
 کردہ باشد و بعد باین اکتفا نکردہ از سترید پرسید -
 آیا در اطاق چیزے نیافتی کہ ما را در شناختن قاتل مفید
 باشد - سترید جواب داد بہیچ وجہ - در جیبش کیسے پولے بود
 کہ مال درپہر بودہ کہ زیرا کہ او منشی درپہر بود - و ادارہ
 مخارجش در دست او بودہ و در این کیسہ ہشتاد لیرہ بود - من
 از دیدن آن یقین کردم کہ مقصود قاتل دشمنی یا غرض دیگر بودہ
 والا از این پول نمیکذشت و دیگر در جیبش کاغذ و نوشتہ

بود بجز یک تلگراف که از کلیفلاند زده بودند و ایضا نداشت
و تقریباً تا رنج آن یک ماه میشد و این حرف در آن بود -
(ج ۵۵۰ در اروپا هست) هومز پرسید آیا غیر از این چیزی
نیافتید ؟ جواب داد چیز با اسمی نیافتیم - بر روی تخت خواب
کتابی کشاده بود و در روی میز کاسه آبی بود و در پیچره
قوچی کوچکی بود که دو عدد حب در آن بود -

هومز به محض شنیدن این کلمه فریاد خوشحالی و خفر برآورد
و بخت از صندلی خود برخاسته گفت این حلقه آخری بود - و
اکنون سلسله مطلب کامل گردید - گریسون و لسترید نگاه باو
کردند - در حالی که چشمشان پر از دشت بود - پس هومز به
گشت و گفت حالا من آگاهم کامل از تفصیل این جرم دارم
که چگونه واقع شده از وقت جدا شدن دیر از ستان غسون
در کار راه آهن - تا وقت پیدا شدن جثه او در مهانخانه
و نهایت اطمینان را به آگاهی خودم دارم مثل این که خودم
حاضر بوده ام و با چشم دیده ام و بزودی برهان رستی کلام
خودم را بشما مینمایم - پس آیا لسترید میتوانی آن قوچی را بری
بیآوری - لسترید جواب داد که قوچی همراه من است - زیرا که من
او را با کیسه پول و با تلگراف برداشتم که نگاه دارم و لست من
قوچی را در ضمن چیزهای دیگر با بے اعتنائی برداشتم زیرا که او

چندان اہمیت نہ داشت - ہومز گفت او را بہن بدہ - پس قوطی را
گرفت و بجانب من ملتفت گردیدہ گفت - وکتر آیا این حسب از
حب ہاے معمولی است -

من در آن تامل نمودہ دو عدد حب کوچک سبک شفاف
دیدم کہ رنگ مردارید صاف بود - پس گفتم - گویا این حب ہا
در آب زود حل شوند -

ہومز گفت بلے فوراً در آب حل میشوند حالا میتوانی بہ مطبخ
رفتہ آن سگے کہ مدتے بیباشد ناخوش است - و از درد مینالد
و تو میخواستی او را بکشی ، بیاوری -

من برخاستہ رفتم و سگ را آوردم کہ بسگینی نفس میکشد
و علامات مرگ بر صورتش پیدا بود و او را بر زمین گذاشتم -

ہومز گفت - یکے از این حب ہا را دو نیمہ میکنم و دو نیمہ
کرد پس نصف آن را در قوطی نگاہ میدارم - و نصف دیگر را
در این کاسہ میگذارم و تو قدرے آب بر روی آن بریز و
چون چنین کردیم آن نصف حب فوراً در آب حل گردید - لسترد
کہ گمان کردہ بود ہومز او را استہزا میکند و از این فقرہ مکرر شدہ
بود گفت شبہ نیست کہ این اکتشاف بغایت مفیدے باشد
ولیکن من از برے او علاقہ بمردن یوسف سان غسون نمی
بینم - ہومز جواب داد کہ صبر کن - صبر داشته باش اے دوست

عزیز من - الحال بزودی خواهی دانست که او را چه علاقه باین
مطلب میباشد -

و اکنون قدری شیر به محلول این حب اضافه می کنیم
تا سگ بتواند - آن را بنوشد و خواهی دید که با کمال میل آن
را قبول کرده می آشامد -

این گیفت و آن محلول را در بشقاب کوچکی ریخته قدری
شیر بر روی آن ریخت و پیش سگ گذاشت که فی الفور
او را آشامید -

اعمال هومز را تا این وقت ما شاید صدق ادعای او
می پنداشتیم و از این جهت ساکن مانده با نهایت بے صبری
منتظر نتیجه و مُتوقع مُردن سگ بودیم لیکن مطلقاً اثری ظاهر نشد
بلکه سگ همچنان مثل اول نفس میزد و کمتر دلیلی از او معلوم نشد
هومز ساعت از جیب خود در آورده ثانیه ها و دقیقه ها را بشمرد
و چون وقت گذشت و آنچه او مُتوقع بود رُخ نداد لب خود را
بدندان گزید و علامات شکست و نومیدی در او هویدا گردید و مرا
بر او دل بسوخت - و گریسون و لسترید از شکست او تبسم می
کردند - اما هومز برخاسته در اطاق راه میرفت و میگفت ممکن
نیست که این همه از روی اتفاق تنها باشد ' محال است ' محال
است ' حب های که مُتوقع بودم در کشته شدن دیسپر پیدا شود در کشته

شدن ستان غرسون پیدا شد و با این حال در سگ اثری نکرد
 آیا بینی معنی آن چه باشد - ممکن نیست که سلسله برلمان
 فاسد باشد - این محال است و با این حال سگ هنوز زنده
 است آیا سرش چه باشد - او را یافتیم - پیدا کردم - و در
 حال حبّ دومی را گرفته او را نیز دو نیمه کرد و یک نیمه آن
 را در آب حل نمود و مقداری شیر بر او افزوده در پیش
 سگ گذاشت و سگ اندکی از آن را نخورده بود که اعضایش
 لرزید و تشنج جاری نمود و مرده بمرگت بر زمین افتاد -

هومز نفسی براحت بر آورد و عرق از پیشانی خود پاک
 کرده گفت - واجب بود که ایمان من محکم تر ازین باشد و چون
 نتیجه را با سلسله براهین منطقی مناقض دیدیم لازم است که تفسیر
 دیگر از برای او طلب نمائیم و سبب آن را از باب
 دیگر تفحص کنیم نه آنکه بگوئیم برلمان فاسد است پس یکے از
 این دو حسبِ قوطی سم قاتل است و دیگرے خالی از هر مضرتی
 میباشد - و واجب بود که من این مطلب را پیش از دیدن
 قوطی بدانم از این عبارت آخری هومز همه رم کردیم و ما بیم
 آن شد که او را جنون عارض شده باشد جز این که مردن سگ
 در مقابل ما حجتی آشکارا بود بر صحتِ قول او پس تاریکے
 که ما فرو گرفته بود شروع کرد برفع شدن و من اندک

اندک حقیقت را می فهمیم -

پس هومز سخن خود بازگشت و گفت سخت مدبوش شدید
و امر در کمال غرابت بنظر شما آمد - زیرا که نتوانستید در ابتدا
بحث بدلیل صافتی که در مقابل شما عرضه شد - چنگ زنید
اما من این کار را کردم و هر چه بعد از آن روی داد مرا
بصحت ادعای اول خود مطمئن تر نمود یا آنکه به عبارت دیگر
نتیجه منطقی که گریز از آن نمی باشد ظاهر گردید و از این
رو آن چیز که شما را در حیرت عظیم افکند و کار را در نزد
شما مشکل تر و مبهم تر نمود مرا روشن تر کرد و اعتقاد
بصحت نتیجه خودم بیشتر شد -

از غلط های فاحش آنست که انسان در میان غرابت
و غامض بودن فرق نه گذارد - زیرا که مختصر ترین جریمه های معنادار
گاه از همه غامض تر میشود بجهت این که دلیل تازه مخصوص
بما نمیدهد که در نتیجه گرفتن فائده بخشد - پس اگر چه این کشته
بر کنار کوچه افتاده بود و چیز که باعث هیجان و اضطراب مانشود
با او نبود یا این حادثه را در شتهای غرابت بنظر نمی آورد -
دران صورت راه یافتن بشناسائی قاتل از صعب ترین کارها
بود اما این امور غریبه خارق عادت که درو بود - او را آشکارا
می نمود و واقف شدن بر حقیقت آن را سهل میکرد نه صعب -

گر یکسون این کلام را با نهایت بے صبری می شنید - و
برحمت می توانست ساکت باشد -

و چون هومز را سخن به نهایت رسید - همه با او گفتیم ما
بمبارت و هوش تو مسٹر هومز اعتراف داریم و می دانیم که
رایه های تو غیر از رایه های ما می باشد و لیکن اکنون چیزی
که از رای و نصیحت مهم تر است - میخواهیم و آن گرفتن
قاتل می باشد -

من و لسترید هر یک برای رفتیم و خطای ما ظاهر گردید
و تو کلامی گفتی که دلالت داشت بر این که بیش از آنچه ما
میدانیم - آگاهی داری و اکنون وقت آن رسیده که ما تا چار با عبارت
صحیح از تو سوال می کنیم که از علم خودت در این قضیه ما را فائده
رسانی - آیا میتوانی اسم قاتل را بگوئی - لسترید گفت - من نمیتوانم انکار
کنم و گر یکسون این کلام را برستی گفت چه ما مکرر تجربه کردیم و ظفر
نیافتیم و جناب تو مکرر گفتی که تمامی این حادثه را از روی بران
میدانم - پس آیا اطلاع خودت را مخفی میداری یا برای ما میگوئی -
من گفتم - شاید اگر در گرفتن این قاتل تاخیر شود فرصت
فرار یا ارتکاب جرم دیگر بیاید -

هومز چون اصرار ما را دید اندک اندک نرم شد - ولیکن
همچنان در اطاق راه می رفت و سرش بر روی سینه خم بود

با ابروهای پر چین - و او هر وقت غرق فکر میشد - باین حال بود
 که عاقبت ناگهان در مقابل ما ایستاده گفت - ممکن نیست که قاتل
 مرکب جریئه دیگری بشود پس از این بابت مطمئن باشید و دیگر آنکه
 شما اسم او را پرسیدید که آیا من میدانم بچه من اسم او را دانم
 اما دانستن اسمش در مقابل این که بتوانیم او را بگیریم چیز نیست
 و من امیدوارم که بزودی بتوانم او را بگیرم - من وثوق کامل
 بشناسائی و تدبیر خودم دارم و برامهائے مخصوص خودم - جز
 این که این کار محتاج به حکمت و درایت و بیداری کلی میباشد
 زیرا که حریف ما پُر زور و سخت است و از قراریکه دانسته ام
 رفیع نیز مانند خودش در قوت و مهارت دارد - پس ما دایمی که ندانیم
 کس در دنبال او میباشد ما را امیدواری گرفتن او جایز است -
 و لیکن بعض اینک چیز از این مطلب بفهمد اسم و هیأت خودش
 را تغییر میدهد و در میان ملیون های که در این پائے تحت سکن
 هستند مخفی میشود - و اگر من بگویم حریف های ما بے زیرک
 هستند و مردان پلیس در عقب کردن ایشان ظفرمند نخواهند گردید
 مقصودم اهانت و خواری شما نغی باشد و بهمین جهت من
 از شما طلب یاری ننموده ام و اگر نتوانستم کار را از پیش
 ببرم و دست خالی برگشتم حاضریم که مسؤلیت و ملامت تمام
 این حادثه را برگردن خود بگیرم -

و لے اکنون بشما وعده میدهم که هر وقت به بینم یاری شما برای
من ثمری دارد و ضرری ندارد فوراً از شما طلب یاری خواهم
نمود - گر کیسون و لسترید باین وعده اکتفا نکرده و از اشاره
او بصنعت مردان پلیس خوشحال نشدند بلکه غضب نمودند -
و گر کیسون صورتش سرخ گردید و لسترید چشمش برق زد - و
خواست سخن بگوید که بزرگ بجایه کوچه که ذکر ایشان
گذشت داخل شد و گفت کالسکه بر دم در حاضر است -

هومز گفت پهلوان اخذاترا حفظ کند و بعد از دو لایحه
خود قیدی از فولاد بدر آورد که دست اسیر را بآن می
بستند و بالسترید گفت - از برای چه این نوع قید را شما بکار
نمی برید - بین چه محکم است و چگونه زود تر از برق به بند
دست می چسبد - لسترید جواب داد - هر گاه شخصی که باید قید شود
پیدا کنیم همان قیدها که در نزد ما هست کافی است -

هومز تیسری کرده گفت - راست میگوی - و بعد از آن بجا
بزرگ بجایه ملتفت گردید و گفت - کالسکه چی را بگو - بیاید صندوق
را برداشته در کالسکه بگذارد - (من از آنچه از رفیق خوم شنیدم
تعجب کردم مثل کسی که میخواهد از شهر برود و حال آنکه چیزی
از این بابت با من نگفته بود و در حال خم شده از زیر تخت
خواب صندوق بیرون آورد و با تسمه از چرم مشغول بستن آن

گروید. و در این وقت کالسه‌چی داخل شد. هومز با او گفت
 مرا کمک کن و بدون این که نگاه کنی با او کنز در پهلوی صندوق
 نشست. کالسه‌چی آرامی پیش آمد و خم گروید و دست خود را
 دراز کرد. و فوراً صدای قید را شنیدیم که چپید و هومز برخاست
 چشمش برق زد و گفت - متر جفرسون هوپ قاتل اخنوخ دیرپر
 و یوسف ستان غرسون را بشما تقدیم میکنم و این کار چنان
 بناگهان و سرعت بگذشت که من چشم خودم را تکذیب
 می کردم و هنوز آن هیأت ظفرمندی را با صدای درشت
 هومز بخاطر دارم -

کالسه‌چی را دشت گرفت و چون خود را اسیر دست بسته
 دید منظر وحشی پیدا کرد. و تمام ما مثل مجسمه قریب دو ثانیه
 خشک شدیم. و بعد از دو ثانیه کالسه‌چی از دست هومز بدر
 رفته نعره هولناکی بر آورده و خودش را بجانب پیخه افکند که از
 آن جا به بیرون بجهد و شیشه پیخه را شکسته چوب آن را
 خورد نموده. وای پیش از آنکه بتواند بیرون رود - هومز بر
 او حمله کرد. گریکسون و لسترید نیز مانند شیر از جای برآمدند
 او را قهراً بوسط اطاق برگردانیدند و در این وقت
 شروع در معرکه شد و حریف ما سخت قوی بود. حدی که ما چهار نفر

نیتوانستیم اورا زبون نایم بلکه بیش از چند دفعه ما را متفرق ساخت
و زخمی که بواسطه هجوم آوردن بر پنجره و شکستن شیشه آن
یافته بود صورت و دستهای او و ما را پر از خون کرده بود
و لے باوجود رفتن خون ضعیف نمیشد و نمیتوانستیم بر او غلبه نماییم
اما افسوس که تمام مقاومت و پهلوانی او عیث بود و ستره
گلوش را گرفته نزدیک بود او را خفه کند و بالاخره پایش را
نیز قید کردیم زیرا که از فرار او امین نبودیم پس همه برخاستیم
و از خستگی نفس میزدیم.

پس هومز گفت اکنون کالسکه خودش بر دم در است
و ممکن است که در همان کالسکه او را به اداره امنیه ببریم.
و حال که حقیقت را در یافتیم و مشکل را حل ساختیم از بر
شما ممکن است که هر چه بخواهید از من پرسید و من از همه چیز
شما را با کمال خوشحالی جواب بدهم.

حکایت و سرگذشت شاه قلی میرزا

حکایت کربلا رفتن شاه قلی میرزا و سرگذشت ایام توقف چند روز در کرمانشاهان نزد شاه مراد میرزا حاکم آنجا - در چهار مجلس تمام می شود *

اسامی اعضای مجلس

شاه مراد میرزا - حاکم کرمانشاه -

شاه قلی میرزا - برادر بزرگ او و زائر

ایرج میرزا - پسر حاکم

نامور خان - از ارکان کرمانشاه و صاحب دوازده

هزار خالوار - ایل کل سوار و کلانتر عملی *

شریف آقا - رفیق و ندیم و هم شکار ایرج میرزا و

کدخدای مرضای علی

شفیع بیگ - پیش خدمت حاکم

مجلسِ اوّل

شاه قلی میرزا مرده بود بلند قامت و ریش دراز
و مُتکبر و مناعت طلب و دُرشت خوے در سنه ۱۲۳۳
بعرج زیارت کربلا از طهران حرکت کرد در حین عبور
چند روزی در کرمانشاه نزد حاکم مهران می شود - شب
اوّل بعد از ملاقات و صرفِ شام و صحبت های
مُتفرقه بر می خیزد و می رود بمنزل که برای او
تعیّن کرده اند -

شاه مراد میرزا حاکم
(به شفیع بیگ پیش خدمت)

شفیع بیگ شاهزاده مهران ما است - ایرج میرزا
مواظب است - و تو مهران دار - شش نفر فراش و
یک نفر قهوه چی بردار - بر - زیر دست خود باشد درست
مُتوجّه باشی - بد نگذرد - شاهزاده -
شفیع بیگ -

بله - قربان - چشم - البته کار نوکر خدمت است -
شاهزاده حاکم -

”خیر“ بلے۔ ”قربان“ تنہا کافی نیست۔ ایرج میرزا
 مے داند این شاہزادہ مرویت بسیار مشکل پسند و باریک
 بین اما احمق و زود رنج۔ باید با احتیاط حرکت بکنی۔
 برادر من است، مہمان است مبادا رنجش بہم رساند۔
 شفیع بیگ۔

قربان بیست سال است۔ در ظلّ رفت سرکار
 نواب والا تربیت یافتہ ام و امیدوارم کہ این قسم
 خدمات ازین بندہ بر آید انشاء اللہ و رکمال خوشنودی و
 امتنان تشریف خواهند برد۔ خاطر جمع باشید +
 شاہزادہ حاکم۔

خوب است، حالا مریضی، فردا صبح برو و سر خدمت
 و درست متوجہ باش۔

(شفیع بیگ صبح زود مے آید۔ در منزل شاہزادہ مہمان
 آمدہ چائے دم مے کند و دستور العمل بہ فراشہا مے دہد)
 شاہ قلی میرزا۔

(از خواب بر مے خیزد۔ صد مے کند) بچہا!

شفیع بیگ۔

(داخل اطاق مے شود سرفروڈ مے آورد)۔
 بلے قربان!

شاه قلی میرزا -
آقا شفیع بگو چای پیاروند -
شفیع بیگ -

بلے قربان!

(یک عدد سینی نفقه - تعدادان و قوری و یک جفت
هنگام نفقه و یک دست فتنان بعلبکی بسیار قطع از کارهای
خوب کارخانه های لندن و یک عدد سمار نفقه بسیار ممتاز
مے آورد - مے گذارد پائین اطاق -

شاه قلی میرزا

(همین که چشمش با سباب چای مے افتد)

بہ بہ شاه مراد میرزا عجب اسباب های خوب قطع
تحصیل کرده است - این پسر از طفولیت همین طور حرص
و دنیا دار بود *

شفیع بیگ -

بلے - قربان! شہزادہ بسیار سلیقہ خوب دارند *

شاه قلی میرزا -

بلے البتہ دولت و مداخل مرد را با سلیقہ و درست کار
میکند - وہ سال حکومت کرمان شاه شوخی نیست - من
سال دوازده ماه یا با شخص اول دولت کشاکش تیول

دارم یا با مستوفی ہائے گرگ آدم خوار زد و خورد رسوم دارم
آہ آہ وائے وائے چائے بدہ۔

(شفیع بیگ یک فغان چائے ریختہ مے آورد۔ دو دانہ
نشتہ پیش روے شاہ قلی میرزا مے گذارد)
شاہ قلی میرزا۔

آقا۔ شفیع ما چائے پُر رنگ میل مے کنیم۔ بردار۔ چاک
بریز بسر فغان و ہم پُر شیرین۔
شفیع بیگ۔

(چائے را پُر رنگ کردہ و قند ہم مے آورد پیش روے)
فرمان! آقا مے ہم چائے را این طور پُر شیرین مے خورد
شاہ قلی میرزا۔
بچھا قلیاں بیارید۔

شفیع بیگ۔

(یک دانہ نارچیل بسیار ظریف تمام نقرہ مے آورد)

قلیان حاضر است

شاہ قلی میرزا۔

عجب نارچیل تشنگ و ملوس است۔ این قلیان۔
برائے راہ بغداد خوب است نہ برائے اینجا۔ کاش شاہ مراد
میرزا این را بیاہیہ مباد!

(قلیان را می کشد)

اُہ اُہ اُہ اُہ بگو از آب دار خانہ سرفہ دان ما را بیاورند
(شفیع بیگ یک دانہ گنگ برنجی بسیار مندرس بوسیدہ از
نوکِ ران شاہ قلی میرزا می گیرد۔ می آورد۔ می گزارد
پیش روی شاہزادہ)۔ (ایمج میرزا می آید در توی حیاط
می ایستد و اذن دخول می خواہد)
شفیع بیگ۔

قربان آقا جان ! ایچ میرزا استدعاے شرفیابی حضور
دارد۔

شاہ قلی میرزا۔

با دو انگشت اشارہ می کند بعد از لباس پوشیدن۔
بعد می گوید آفتابہ و لکن بیار۔
شفیع بیگ۔

در یک قہوہ سینی مربع یک دانہ رُومال و یک شیشہ
گلاب و یک عدد آئینہ بزرگ و یک شانہ یک وجب و
نیم طول چہار انگشت پہنا و یک جام آب می آورد
قربان حاضر است۔

شاہ قلی میرزا۔

آقا شفیع بیا جام را بردار و نزدیک ریش ما نگاه دار

این طور گردن ما درو می آید *

(شفیع بیگ جام را در دست گرفته - شاهزاده ریش و روزه خود را شسته رخت می پوشد - (بعد می گوید)
ایرج میرزا منقش است - بیاید - (ایرج میرزا داخل
اطاق می شود - با ادب هر چه تمام تر سر فرود می آورد
می ایستد) بسم الله آقا ایرج بنشین احوالت خوب است
پدرت چه کار می کند؟

ایرج میرزا -

شاهزاده دیوان خانه تشریف بردند - دو فوج از طهران
خواته بودند - امروز جیره مواجب آنها را می پردازند -
شاه قلی میرزا -

بخورید داخلها را کرمانشاهان را بخورید تنها تنها -

ایرج میرزا -

خان عمو مگر گرگ های طهران امان میدهند - که
کس بتواند داخلها را تنها تنها بخورد - یک می گیری ده
تا باید داد - الحمد لله سرکار شما از حالت طهران بهتر از
همه اطلاع دارید -

شاه قلی میرزا -

آقا ایرج حالا این حرفها را بگوش ما میکشی که پدرت

با این عذر ما قرض ما را ندهد - و در این سفر مددی بجای
 ما نکند - و از سوغات و توشه راه چشم پوشیم - و
 حال آن که این اوقات برای ما بسیار کار مشکل شده
 است و دو سه هزار تومان قرض داریم - (ایرج میرزا
 آهسته خیلے خوب کم نه دو سه هزار تومان - بعد پا میشود
 اجازه مرخصی می خواهد)

بان بیروی خوش آمدی از حالت ما اگر موقع باشد به
 پدرت شرح حالے بگو (ایرج میرزا از اطاق بیرون می آید
 و یکسره رود و باطاق شاهزاده حاکم - دخل شده
 سر فرود می آورد) ♪
 شاهزاده حاکم -

ایرج میرزا بیا به بنیم نزدیک تر بیا - بگو به بنیم
 خان عمو در چه کار است و چه خیالے از برای ما دارد
 ایرج میرزا

قربان خان عمو را می فرماید عجب خیالها بافته است
 الان می فرمود - شاهزاده باید امسال با ما مراعات بکند
 دو سه هزار تومان قرض بالا آوردیم - البته به قدر هزار
 تومان هم سوغات و خرج راه توقع داشت در زحمت سر
 باز و تویچی و شلتاقهای طهران با سرکار شما و

مفت بری و اغاوی با مردم - خدا بدید برکت - حکومت می
خواهید یا جان آدم -

شاهزاده حاکم -

چه می گوئی ایرج میرزا دو سه هزار تومان یعنی چه
آخر این پول را از کاغذی برندی +

ایرج میرزا -

والله بسر مبارک سرکار همین طور است که عرض
کردم خلاف ندارد و مشکل هم که باین طریقه حالا دست از
شما بردارند از شفیق برسید معلوم خواهد شد که
خان عمو چه خیال ها یافته است -

شاهزاده حاکم -

عجب گیر افتادیم نمیدانم چه باید کرد مگر این قسم ها ممکن
است ؟ و اگر ندی برادر است مهان است - اے بابا چه
برادری - چکاری - چه روزگاری ؟ آخر من خودم هم آدم
عیال دارم زندگی دارم +

ایرج میرزا -

حالا دیگر غصه این چیزها را نباید خورد - اگر مرخص
بفرمایید من خان عمو را شوخی بطور خوب از سر
شما رفع می کنم +

شاهزاده حاکم -

یقین از آن بازیهای کار - عمل - نه خیر - این مرد که سفیه
است می رود در طهران قصه خوانی از برای من می کند -
ایرج میرزا -

قربان قصه خوانی کدام است - این وجودی که من
دیدم هر چه بدیدم از شما راضی نخواهد رفت - در این صورت
چه لزومی کرده است - عبث هم پول برود هم آبرو -
شاهزاده حاکم -

خوب حالا بگو به منم چه خواهی کرد ؟

ایرج میرزا -

بیچ ' چند روزی خان عمو را بهوای شکار و گردش
می برم به طرف سنقر و بلوکات - در آن جا البته کالای
پیش خواهد آمد که خان عمو مشغول بشوند - و ازین خیال
ببفتند -

شاهزاده حاکم -

ااااا فهمیدم پیر مرد بیچاره را بری میان مردم -
اوضاع از برایش بچینی -

ایرج میرزا -

خیر شما عرض مرا بشنوید ضرر نخواهید دید - امشب

بعد از شام در میان صحبت از شکار گاه های سنقر گفتگو
در میان بیاورید - خان عمّو مائل خواهد شد همین که باین فرصت
با اُفتاد آن وقت هزار تومان هم از مالیات سنقر از بابت
خرج راه به شاهزاده حواله بفرمایید - این فقره ایشان را بیشتر
حریص می نماید - میل می کنند - باید آن وقت خدمت
از بنده - خنده از سرکار *

(پرده انداخته می شود)

مجلس دوم

شب شاه قلی میرزا میل می کند با ایرج میرزا چند
روزه به عزم سیاحت و شکار به سنقر برود - شاهزاده
حاکم نیز که این طور می بیند مبلغ هزار تومان خرج راه از
مالیات آنجا به شاه قلی میرزا برات می دهد و قرار می شود
پس فردا باتفاق ایرج میرزا بروند *

ایرج میرزا

داوّل صبح شفیع را خواسته

شفیع بیگ! هیچ نگو الحمد للّٰه چند روزی مشغولیت و
اسباب خنده از برائے ما پیدا شد - خان عمّو را می بریم

به سنقر، هشیار باش - هر کارے که من به اشاره نشان می
 دهم معلوم است که چه خواهد بود - شما پشت سرش را
 بیاورید - بطور بختگی دانستی چه گفتم یا نه ؟ حالا زود نامور
 خان و شریف آقا را حاضر کن (شفیع بیگ - نامور خان و
 شریف آقا را حاضر کرده - هر دو در خدمت ایمرج میرزا
 می آیند) *

ایمرج میرزا

(به نامور خان و شریف آقا)

ای رفقا بیایید مُرده خوب دارم - خیل دلتنک بودیم
 خداوند اسباب مشغولیات رسانیده خان عمو را می بریم به
 سنقر کارها با هم دارم *

نامور خان -

بے ! خداوند همیشه کی دو تا از اینها میرساند - عیب
 ندارد این هم کارے است *

ایمرج میرزا -

نامور خان چه می گوئی بیچس مثل این ریش دراز حق
 نمی شود باها با برگ تو تماشائے می شود باذی با سرش
 در بیاوریم که نقل مجالس بشود - حتی میرزا با قصه نویسی
 نمایند همین الان برخیزید، شما سوار شوید، بروید -

به سنقر - به آقا جان ياور هم بگوئيد كه سه دسته سر باز بالا
 ياچيهها و موزيكايچيههاى عصرى روانه نمايند بهر راه - شما هم
 آنجا باشيد تا ما برسيم - تا مور خان در آنجا كلانتر و شريف
 آقا كه خداى مرمضا ناميده خواهند گشت -

شريف آقا -

قربان روزيكه وارد مى شويد دستور العمل و تكليف

چه چيز است ؟

ايچ ميرزا -

روزى كه وارد مى شويم شما و كلانتر با دوست نفر
 سوار در يك فرسخى استقبال مى كنيد - نزديك به آبادى
 سر باز از دو طرف صف مى كشند و رعيت ها نيز به
 همان طور دو صف در كنار راه مى ايستند - بمحض رسيدن
 سر باز بطور نظام سلام و پيش فك مى زنند و رعايا
 دو راس گوسفند در همان جا قربانى مى كنند و دو گوسفند
 هم دم در وقت پياده شدن مى كشند والسلام الان برويد

كلان تر

(به ايچ ميرزا)

قربان البته در عمارت شاهى منزل خواهيد فرمود ؟

ایرج میرزا -

معلوم است سوائے آنجا کہ جائے دیگر مناسب نیست
اما بشرط این کہ چنین و نمود نماید کہ عمارت مالِ کلان
تر است (کلان تر و کد خدا مرمضا مُرخَص و سوار شده
بطرف سنقر روانه می شوند) +

ایرج میرزا -

(فردا صبح سیاب و اوضاع همه را دُرست کرده چکمه
بپا وارد اطاق می شود - خدمت شاه قلی میرزا سر فرود
می آورد) +

خانِ عَمُو بسم الله همه منتظر سرکار اند - نوکر و اسپ
و بار و بُنه همه آماده است -

شاه قلی میرزا -

بے هر چه زود تر سوار بشویم زود تر بمنزل خواهیم
رسید - یا الله بِسْمِ الله الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ +

(شاه قلی میرزا سوار می شود فرآشان و آرد لها
سواره در جلو قبل و منقل و آبداری پشت سر آنها و
غلامان غاشیه بر دوش و یدکهای متعدد به نظام پی
در پی پیشاپیش و ایرج میرزا و آتباع لازم در عقب
با کمال عظمت و جلال از شهر بیرون می روند - همین

کہ قدرے دُور سے شُوند)

ایرج میرزا۔

(برائے افتتاحِ مطلب و منظورِ خود کم کم پیش سے آید
و بہ شاہ قلی میرزا عرض سے کُند) *

خان عمُّو! سنقرِ بیارِ خوب جائے است و خیلے
مداخلِ واردِ آتا چه فائده مردمانِ مفسد و شریرِ وارد۔ و
ہر روز در صدِّ افساد ہستند تا یک دو نفر بہ سرکشتن
بدبہند و اگر این یک عیب را نداشت۔ چه قدر خوب بود
شاہ قلی میرزا۔

پس پدرِ تو چه کارہ است از عہدہ چہار نفر رعیت
نے سرو پا ہم نئے تواند بیاید پس چه مصرف دارد۔

ایرج میرزا۔

خان عمُّو جان! پدرِ مرا سے فرمائی کہ دلِ من از
دستِ مسامحتِ ایشان یک پارچہ خون است۔ ہرچہ آن
پدر سوختہ سنقری ہا افساد و شرارت سے کُند ہمہ بکوت
و مدارا سے گزارند۔ شما تصورِ بفرمائیہ حالا آخرِ سال
است۔ سنقری ہا نصفِ مالیات را نپرداختہ اند۔ ہر روز
شرارت و معرکہ و چوب۔ ہیچ جانے رسد۔

شاه قلی میرزا -

چه فائده تا که در نظم و نسق عدیل نداریم در طهران می
خواهیم و پدر تو با آن بے عرضگی حکمران کرمان شاهان میشود
داد بیداد - چه دنیای سفله پرستی لطف بر تو به

ایرج میرزا -

خان عمّو جان ! الحمد لله خوب مُشده - که سرکار تشریف
آوردید - من از غصّه دِق کش شده بودم حالا می رسم
منزل - شما درست ملاحظه بفرمائید به بنید می شود که عمارت
و اوضاع و زندگی یک نفر کلان تر پدر سوخته از جمیع
جهات پیشتر و بهتر از اوضاع حاکم ولایت باشد ، همین
یک فقره عمارت عالی کلان تر را مشاهده بفرمائید - آن وقت
بدانید بنده چه می کشم *

شاه قلی میرزا -

(رُوسه زین بلند مُشده بکوری می نشیند - و کلاه را
کج می گذارد دست بریش و سبیل می کشد آه آه ، اوف
اوف) ایرج میرزا ! شرط باشد یک ماه حکومت این جا را
بما بدهند اگر اطفال در گهواره از ترس ما بخواب رفتند
هر چه می خواهی بمن بگو - حاکم و ترس و ملاحظه از رعیت یعنی
چه - آخر همین که دو نفر گوش دماغ کردی سه چهار نفر

مثل گوسفند سر بُریدی دیگر چه شرارت باقی می ماند این با
 چه چیز است (به تغییر تمام می پرسد) آیا میر غضب همراه
 است *

ایرج میرزا -

خان عمُّ جان ! تصدقت برم - فراش و میر غضب
 هر چه بفراستید حاضر است - این قدر هست که پدر من
 می داند حکومت سنقر و کلیائی بموجب فرمان شاه مال
 من است پیشکش می کنم به سرکار - هر چه مصلحت می دانید
 بفراستید - اقللاً مالیات من وصول می شود از دست
 اشرار چند می آسوده پی عیش خود می روم *

شاه قلی میرزا -

خیر تو آسوده باش در این سفر من درس به پدر تو
 و رعیت بدهم تا دُنیا هست حاکم و رعیت تکلیف خودشان
 را بدانند و یاد بگیرند حاکم کیست و حکومت چه ؟

ایرج میرزا -

(از اسپ پیاده می شود - می آید دو دست شاه قلی
 میرزا می بوسد) تصدق سرکار خان عمُّ همین طور است که
 که می فرمایید سنقر و کلیائی همه پیش کش خاکپای سرکار
 بلکه انشاء الله امسال در ظل تربیت سرکار نواب والا

بصیرت از برای این خان زاد حاصل شود و عموم اهالی
آسوده بشوند۔ (در یک فرسخی شهر سر سوار پیدا و نمایان
کلان تر و کدخدای ممرضا با دوست نفر سوار رسیده۔ از دو طرف
صف کشیده می شود تا شانزاده می رسد۔

ایرج میرزا۔

(پیش می آید و مقرر می نماید)

خان عموی این کلان تر و آن یکی کدخدا ممرضا است
پیشواز آمدہ اند۔

شاه قلی میرزا۔

احوال خوب است کلان تر۔ شانزاده ایرج میرزا تعریف
و توصیف شما را در راه زیاده کرده است انشاء اللہ مانیز
التفاتہا خواہیم فرمود بشرطیکہ خدمات دیوانی بصدق بانجام برسد۔
کلانتر و کدخدای ممرضا ہر دو باہم۔

خداوند سائے سرکار نواب والا را از ہر این فقرا کم
نگرداند و بر عظمت و شوکت و اقبال بیفزاید (نزدیک بہ
آبادی) رعایا از دو طرف راہ صف کشیدہ سر باز با سلام
نظامی کردہ۔ و رعیت ہائے قربانی گوسفند می کنند دعا و
شنا گویان در کمال شکوہ و جلال شانزادہ را داخل عمارت
می کنند۔ فردای آن روز شاہ قلی میرزا در بالائے تالار

هفت دری در روی مسد زنگاری نشسته لاله‌ای دیوار
 کوب شمع کافوری زده - و چهل چراغهای بیست شاخه
 آویخته - نیمکت‌های محل و صندلی‌های امیرانه گذاشته - سربان‌ها
 در خیابان وسط دیوان خانه نظام بسته - بزرگان و اعیان
 ولایت از یمن و یسار حوض صف کشیده - ایرج میرزا
 نزدیک به ارسی تالار در پائین ایستاده است - اوضاع
 سلام است *

ایرج میرزا هر وقت بگوشه چشم بکمان تر و کدخدا
 محمضا نگاه می‌کند با اشاره می‌گوید - کار بجای خوب
 رسیده است *

شاه قلی میرزا -

(خطاب با ایرج میرزا)

ایرج میرزا! اوضاع این ولایت بنظر ما منظم نمی‌آید
 بوی شرارت و افساد از این جا بدماغ می‌رسد این
 فقره بالایی ستقر پوشیده نماند که مثل شاه مراد میرزا ما
 از تقصیرات این مفسدین اغماض نخواهیم داشت و سکوت
 نخواهیم کرد - بلکه یک تقصیر را دو تنبیه خواهیم نمود - بے نظمی
 در ولایت یعنی چه؟ قانون‌ها در باب نظم ولایت می
 نویسیم - و اجرای آن را از کلاستر می‌خواهیم - و الا آدم

کشتن اشکال ندارد۔ و ثانیاً کلانتر این را ہم بدانند کہ تا وہ روز مالیات اِمال تا دینار آخر بلا حرف باید وصول شود۔ تمام و کمال بدون نقص و نقصان عذرے نے پذیرم البتہ محکماً مے گیرم۔
کلانتر و کد خدا ممرضما۔

(ہر دو باواز بلند مے گویند)

انشاء اللہ تعالیٰ در کمال عبودیت و بندگی اطاعت
خواہد شد۔

(سلام مے شکنند و شاہ قلی میرزا پا میشود) *

نامور خان و شریف آقا۔

(ہر دو در خلوت مے آیند خدمت ایرج میرزا)
قربان بد بازی بسرا آوردہ این مرد کہ واقعاً سیفہ
است انگار مے کئی راستی راستی فرمان قتل ما را
آوردہ است ۔
ایرج میرزا۔

ہا ہا ہا ہا عرفقا بیچ نگوئید بخدا خوب آوردش *

نامور خان و شریف آقا۔

سفاهت تماشا کنید این بابا باور کردہ است کہ عمارت
شاہی مال کلانتر است خوب اگرچہ اینجا را ندیدہ است۔

آخر عقل مُیتر این چیزهاست کے رعیت این طور عمارت
شاهانه دارد - بهمین خیالها دور نیست بدسلوکی نماید فحش
محش بدید مالا *

ایرج میرزا -

اے بابا فحش محش چه چیز است - مگر شما بچه هستید
بگذارید چند روزے شاهراوه بآن دماغ و ما باین خیالها
خوش باشیم چه عیب دارد (صدا می کند - بچا ایکی شفیع بیگ
را بیاورد) *

شفیع بیگ -

(تبسم کنان داخل می شود سرفرودمی آورد) قربان
بد اوضاع پیش کشیده اید - بخدا دور نیست این مرد آدم
طناب بیندازد این قدر هم آدم سفیه می شود *

ایرج میرزا -

شفیع بیگ آن موقع که من منتظر بودم رسیده است -
حالا دیگر اول بازی است - کارے که از شما می خواهم این
است می روی خدمت خان عمو - صحبت متفرقه داری و
درین بین با گفتگو عیش و عشرت و آواز و رقص سوزانی
را تعریف بکن - طوری باشد که خان عمو میل بکند یک
شب مشغول عیش و تماشای رقص سوزانی با را بکند -

همین که کار به اینجا کشید بگو ایرج میرزا طاؤس نام رفیق دارد
 که در رقص و آواز عدیل ندارد - خان عموی بوساطت تو او را
 حکماً از من بخواهد بعد از آن تو کار نداشته باش و
 تماشا کن *
 شفیع بیگ -

(سرے مکان مے دھ خندہ کنان) -

ماشاء اللہ دماغ دارید شاهزاده جان این پیر مرد سوزانی
 مے خواهد چه بکند -

ایرج میرزا -

برو خام مشو این همه اوضاع از برای این روے کار
 آمده است که بخندیم -

(شفیع بیگ بیرون مے آید یکسر مے رود خدمت شاه
 قلی میرزا سر فرود مے آورد) *

شاه قلی میرزا -

ان شفیع بیگ کجا بودی در شهر چه خبر است مردم
 از آمدن ما چه مے گویند تازه کهنه چه هست ؟
 شفیع بیگ -

قربان ! مردم را مے فرماید از نظم سرکار والا و از فرمائش
 که شنیدند چنان تزلزل دارند که گریا اینها از اول حاکم ندیده

بودند و این اولش است نفس نمی کشند از ترس -

شاه قلی میرزا -

ا ا ا ا هونو چ دیده اند من میگذارم این کلانتر فلان
فلان شده باین دماغ باشد - تو بین آقای تو که شاهزاده است
و حاکم ، بقدر یک کلانتر اوضاع نه دارد ؛ این عمارت باید
مال حاکم ولایت باشد نه از کلانتر پس این ا همه از سُستی
و بے حالی آقای تو است -

شفیع بیگ -

قربان ! بر مبارک ! سرکار درست میفرمائید - ماشاء الله
انگار سی سال است آدم ا را می شناسند این کلانتر که بنظر
شریف میرسد - ساله شش هزار تومان فقط از سوزمانی ا
می گیرد تا چه رسد بدیگران - البته از داخل ا می دگر و
عوارض و شر و شلطاق اقلای سی هزار تومان زد و بند
دارد آدم به این طور ا صاحب اوضاع می شود و الا از
کجا جمع می کنند -

شاه قلی میرزا -

ا راستی از سوزمانی ا بگو چه طورند - آدم قابل درین
ایشان هست که در نظر ما پسندیده آید ؟
شفیع بیگ -

قربان! سوزمانی لای این ولایت را هیچ جا ندارد - تقریری
نیست باید دید اگر یک شب به نظر مبارک برسد معلوم
خواهد شد.

شاه قلی میرزا -

بله مدتی است که ما عاری از کار هستیم و مشغول
عیش نشده ایم - شبی را مشغول باشیم گویا غیب ندارد.
شفیع بیگ -

خیر چه غیب دارد دنیا محل خوش گذرانی است همه
عمر را بامر حکومت و زحمت مردم نمی توان گذارید - گاهی
فراغت و عشرت هم لازم است - اما بشرطیکه بفراید شانه را
ایرج میرزا طاؤس رفیق خودش ، که بسیار دوست دارد
و خوب می زند و خوب میخواند و خوب می رقصد ،
بیاورد اگر چه مشکل است .

شاه قلی میرزا -

یعنی طاؤس این قدر قابل است -
شفیع بیگ -

طاؤس حقیقتاً طاؤس قیامت است -

شاه قلی میرزا -

پس واجب شد دیدنش - همین الان برو پیش

ایرج میرزا بگو شاهزاده فردا شب مخصوصاً مہمان شما است
سوزمانی با را خبر بدہند - بیایند - مخصوص طاؤس ہم باید
باشد - عذر نخہ پذیرم -

شفیع بیگ -

(بہ تعجیل بیرون مے آید خوشحال مے رود نزد ایرج میرزا)
قربان! کار درست شدہ سرکار خان عمو درست شق
کردہ حکماً فردا شب طاؤس را میخواند -
ایرج میرزا -

(بنا میکند پستہ زون و جتن)
حالا خوب شد، حالا خوب شد شفیع بیگ زود تر
بفرست یارو با را خبر کنند - نامور خان و شریف آقا را
ہم مژدہ بدہ بگو حاضر باشند - برائے خندہ -
(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس سوم

ایرج میرزا -

(وقتیکہ شاہ قلی میرزا سرگرم باوہ بود - خود را بہ پہلو
طاؤس رسانیدہ مے گوید) *

ہمین کہ مجلس خلوت شد۔ سہ دفعہ قائم سرفہ بکن و
 ہر وقت از حیاط صدا بلند شد۔ چراغ ہا را خاموش کن
 و خود را بیدار بیرون در رو *
شاہ قلی میرزا۔

بچہ ہا شب گذشتہ یک قلیان ہم بیاورید۔ بکشم و بخوابم
ایرج میرزا۔

(اشارہ بہ پیش خدمت مے کند کہ قلیان چس چاق کیند)
 بلے قربان! قلیان میل بفرمائید بندگان ہم مرخص بشوند۔
شاہ قلی میرزا۔

(نہیب پڑے زور بقلیان زدہ۔ قلیان را مے برند)
ایرج میرزا۔

(بر مے خیزد)

خدا حافظ شما۔ مرخص مے شوم۔

(بیرون آمدہ ناسور خان و شریف آقا را حاضر کردہ)
 دستور العمل مے دہد۔ ہمان طور درمیان حیاط منتظر وقت است)
شاہ قلی میرزا بطاؤوس۔

بر خیر لباس ہاے مرا بکن۔

طاؤوس۔

بچشم۔

(برے خیزد یواش یواش زمرہ کنان پارا برے دارد
 با رقص و آہستہ رختہائے شانہزادہ را یکے یکے مے کند و مے
 اندازد دور و شانہزادہ را آہستہ آہستہ مے آورد توے رختِ
 خواب و سہ دفعہ سرفہ بلند مے کند ناگاہ باشارہ ایرج میرزا
 از توے حیاط سی چہل تیر تفنگ خالی مے شود۔ و از
 بالائے پشتِ بام خوابِ گاہِ شانہزادہ پائزدہ نفر چوب ہائے
 گلغت در دست بر زمین مے زنند و پا بر زمین مے کوبند۔
 از این طرف بہ آن طرف بام مے دوند۔ صدائے لے دزد
 لے دزد بلند و طرطپ صدائے پیچہ توے خلوت کہ در
 و دیوار بلرزہ در مے آید طاووس جلد برخاستہ چراغ ہا را
 خاموش مے کند و رختہائے شانہزادہ را بر میدارد و در
 میرود۔ شانہزادہ دلاور از ترس افتادہ غش مے کند) *
 ایرج میرزا۔

(چراغ بدست مے آید)

لے پدر سوختہ ہا چہ خبر است چہ موکہ است ؟
 (شاہ قلی میرزا از ترس صدا در توے رختِ خواب
 غش فرمودہ اند ایرج میرزا سرِ شانہزادہ را بروے زانوش
 گذاشتہ شفیع بیگ مشغول مالیدن بدنِ شانہزادہ است۔
 آن قدر مے مالند کہ بحال مے آید و چشم باز مے کند) *

ایرج میرزا بشفیج بیگ -
آخر این چه صدا بود چه شده است باید فهمید -

شفیج بیگ -

خیر - قربان ! نقلی بنوده است - من تحقیق کردم وقتی که
سرکار تشریف بردید - به قراولها می سپارید که در خلوت را
بسته درست متوجه باشند - دزدی دغلی مبادا در اول ورود
شاهزاده و چنین شیئی اتفاق بیفتد - از قضا قراول بهین خیال
خوانسش می برو و تنفس می شنود چشمش را باز می کند یک
سفیدی می بیند - سگ سفیدی از دیوان خانه می آید و می
رود بآن طرف ها - چون قراول خواب آلوده بوده بخیالش آدم
است یا دزد است این بود که چنین شده است .
(این حرفها شاه قلی میرزا بحال می آید)

ایرج میرزا -

خان عمو چون امشب از این جا صدای بلند شده
است - فردا انشاء الله سلام نشسته یک قدری مردم را
بترسانید -

شاه قلی میرزا -

بله بله یک پنجه چیز ضروری است -

ایرج میرزا -

جا ہم وارد۔ این پدر سوخته کدخدا ممرضا با کلا تر بد شدہ
 است در ایصال مالیات اخلاص مے کند۔
 شاہ قلی میرزا۔

بے وقت است باید پدر این دو نفر را در آورد۔
 شفیع بیگ صبح زود کدخدا ممرضا را حاضر کن (شاہزادہ صبح در
 دم اسی تالار نشسته است یک دفعہ کدخدا ممرضا از دور
 پیدا مے شود شاہزادہ بہ صدائے بلند (کے حاضردہ مفسد
 از این کار ہا دست بردار و الا بجان ایرج سرت را
 مے برم)۔

کدخدا ممرضا۔

خیر قربان! بسر مبارک بندہ آخر
 .. خلوت عرض مے کنم۔
 شاہ قلی میرزا۔

ایجا ہا تاسن تو را

(ایرج میرزا بر مے خیزد برود کہ مردم پراگندہ شوند)
 کدخدا ممرضا را بگوئید بیائید۔

(کدخدا ممرضا مے آید)

عرض کن چہ مے گوئی

کدخدا ممرضا۔

قربانت شوم من نوکری کرده ام - چنین نیست که من از
 این رؤومات بے اطلاع بوده باشم - اما چه کنم تقصیر سرکار
 ایرج میرزا است که از اول باین کلانتر علیہ ما علیہ رؤ دادہ
 است حالا باؤ ہم اعتنائے نئے کند - مالیات را بمن واگذاری
 بفرائید - چهار صد تومان بسرکار نواب والا پیشکش مے دهم -
 صد تومان بایرج میرزا - پنجاه تومان بہ شفیع بیگ نوشتہ میدهم
 تا بیست روز دیگر دینارے از مالیات نماند *
 شاه قلی میرزا -

برادر! نوشتہ شش صد تومان باسم من نویس ، بدہ ،
 بیست روز زیاد است تا پانزده روز باید برسانی البتہ بدون
 خلاف (کدخدای مرضا قلم بر مے دارد نوشتہ شش صد
 تومان باسم شاه قلی میرزا مے نویسد و مہر مے کند مے دہد
 شاہزادہ نوشتہ را مے گیرد و ضبط مے کند) این کلان تر
 بسیار آدم بد ذاتے بودہ است -
 شفیع بیگ -

بے ہمیں طور است کہ مے فرماید نظر سرکار والا
 کیا است خوب مے شناسد آدم را - انصافاً کدخدای مرضا
 آدم است چہ دخل دارد -
 شاه قلی میرزا -

ہاں آقا شفیع دیدی دنیا چہ خبر است برو بہ آفات
 بگو مردم این قسم حکومت مے کنند نہ مثل شما۔ یاد بگیرید
 (کلانتر این خبر را شنیدہ فردا مے آید۔ خدمتِ شاہ
 قلی میرزا ہمیں کہ از دور نمایاں مے شود۔
 شاہ قلی میرزا۔

(خطاب بحاضرین)

حضرات شما کلانتر و کار گزار سنقر و کلیائی را ملاحظہ
 بکنید سوائے تقاب و افساد و خیانت بدیوان خیالے ندارد
 و آخر خود را بہ کشتن خواهد داد خدا بکند در دست ما اتفاق
 نیفتد
 کلانتر۔

قربان! بخدا سرکار را مشتبه کردہ اند۔ من دشمن دامن در
 کار دیوانی من اخلاص مے کنند۔ ممرضانے دامن ... چہ
 عرض .. تا (شاہ قلی میرزا پا میشود۔
 قدرے راہ مے رود کہ مردم پراکنده و خلوت بشود۔ کلانتر
 پیش مے آید و عرض مے کند
 قربانت شوم بفرایند شفیع بیگ ہم حاضر بشود آن ہم
 عارض خانہ زاد را بشود۔
 شاہ قلی میرزا۔

عُیْب ندارد شفیع بیگ را صدا کنید -
(شفیع بیگ می آید)

کلانتر -

آغا شفیع بیگ شما خوب از وضع امورات این ولایت
اطلاع دارید - به نک سرکار شاهزاده آیا می شود که مثل
مرضا آدمی بیاورند - با من هم چشم قرار بدهند - من که هستم
که مالیات دو ساله را از جیب خود می توانم بدهم و به
کس محتاج نباشم - اما مرضا -
شفیع بیگ -

خیر من بارها در خیرخواهی عرض کرده ام شما کجا مرضا
کجا آنهم داخل آدم با شد ؟
کلانتر بشاهزاده -

قرابات شوم مختصر این خانه زاد را به مرضا نه فروشید
هزار تومان بسرکار دولست تومان بایرج میرزا صد تومان هم
به شفیع بیگ پیشکش می دهم و پنج روزه هم می رساخم
بشرطیکه تا آخر ماه دیتارے از مالیات از زمین نماند اما
که خدا مرضا لازم ندارم -

شفیع بیگ زود به شاهزاده اشاره می کند که
قبول کن -

شاه قلی میرزا

بسیار خوب ! بسیار خوب ! نوشته ات را بنویس و
مهر کن با روح پدرم اگر از حرفت برگشتی و خلاف نه
کردی هرگز بے التفاتی در حق تو نخواهد شد - سهل است که
خلعت نائب الحکومتی خواهی پوشید - از لیاقت ایرج میرزا
هم چشمم آب نمی خورد برو برو - در فکر تنخواہ بخش - وجہ
لازم داریم -

کلانتر

(خود بخود یواش مے گوید - ارواح آقا باجیت تہ
کیسہ را قائم بدوز - بے قربان - چشم (سر فرو مے آورد)
بیرون مے آید)

(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس چہارم

کلانتر وہ روز دیگر خود را بہ شانہرادہ نشان مخے وہ
شاه قلی میرزا از کج خلقی ہوائے پول از حالت طبعی
بیرون میرود - ایرج میرزا و شفیع بیگ را احضار
مے کند -

شاه قلی میرزا۔

ما از طهران نیامدیم کہ این کلانتر روباه صفت ما را
ریشخند نماید بر پدرم فردا تاخهائیش را می گیریم زیر چوب
می کشمش۔ (حکم می دهد فردا سر بازار همه حاضر بشوند
و در توکی دیوان خانه صف بکشند فراش و میر غضب آماده
و منتظر حکم جدید بشوند)

(فردا همه در دیوان خانه حاضر شده۔ شاه قلی میرزا
حکم می کند: یکی برود و کلانتر قُمرسان را بکشد؛ بیاورد
فراش رفته کلانتر را برداشته در راه است می آورد۔
(از آن طرف نیز دو سیت سی صد نفر از الواط پاچ
در مالیده ولایت چوب و چماق و شمشیر و تفنگ و
تمه برداشته باشاره ایرج میرزا پیش از کلانتر می آیند
در دم دیوان خانه گوشه می ایستند)
بهین کہ کلانتر از دور پیدا میشود۔

شاه قلی میرزا۔

(دو زانو است می نشیند دست بریش و سبیل
می کشد و)

ای کلانتر پدر سوخته کار بجای رسیده است کہ
نواب ما را مثل تو حرام زاده تمسخر می نماید فراش

چوب بیاورید و کلاشر را به بندید (فرآشان کلاشر را
 انداخته پاهایش را بفلك مے گذارند - دو سه چوب بدرج
 بچوب فلك مے زنند یا نئے زنند که سی صد نفر الواط
 مزبور دست بچوب و چماق و شمشیر و طپانچه مے ریزند
 تو مے حیاط فرآشاه و الواط میریزند بهم و هر وقت تیر
 تفنگ خالی مے شود یک مے دو نفر مے افتند رو مے هم به
 زمین - صد مے بگیر! بگیر! کلاشر در میان اینها مے بکشد
 مائے بکشد مے زنند *

ایرج میرزا و شفیع بیگ جلدی شاهزاده را برده
 در ان طرف کفش کن تالار در میان خلا انداخته در خلا
 را مے بندند و قفل مے زنند و مے ایستند دم در خلا که
 شاهزاده را محافظت نمایند - الواط بانشاره ایرج میرزا هجوم
 آورده به طرف خلا و فریاد مے کنند که این ریش و راز کجا
 است الان باید تکه تکه اش کرد - چنین و آن مے کنند که
 یعنی نئے داند شاه قلی میرزا کجا است ؛ با چوب و
 لکد مے زنند و در خلا و تفنگ خالی مے کنند بدر خلا مے کجا
 رفت مے بکشید مے پیدا کنید یک دلول و غوغا در میان
 دیوان خانه است که زمین و زمان بلرزه است *

شاه قلی میرزا -

دور توے خلا از هول جان گاه ریش می کند و گاه
 نظر می کند و گاه بیہوش می شود - در این بین باز الواط
 ہجوم آورده در دم خلائے ایرج میرزا را می گیرند کہ
 شاہزادہ را گریزانیدی ؟ یا او را بدہ یا عوض او ترا می
 کشیم شاہ قلی میرزا از سوراخ در نگاہ می کند بزبان حال
 میگوید " ایرج قربانت شوم امان است بچہایم یتیم می ماند " *
ایرج میرزا -

بابا مردم انصاف بدہید من چہ تقصیر دارم بمن چہ
 شاہزادہ در رفت من چہ خبر دارم *
ایرج میرزا بالواط -

بابا جانم آرام بگیرد و قدرے حوصلہ بکنید شما کہ
 این بیچارہ را خواهید کشت امروز نباشد فردا باشد *
 (اشارہ می کند - الواط بہ بہانہ مجتہو کردن شاہزادہ
 ہمہ می روند بآن حیاط دیگر فریاد کثان کہ باید پیداش
 کرد) *

شفیع بیگ و ایرج میرزا -

(زود در خلا را باز کردہ و شاہ قلی میرزا را گرفتہ
 بیرون می کشند) *

زود باش بیا جایث را عوض کنیم زود تند برو

اے واے خاندانِ خراب حالِ مے آئند
شاہِ قلی میرزا۔

(پاہالیش مے پیچد بہم و مے اُفتد و بر مے خیزد و
مے گوید)

نہ تو انیم راہ برویم پاہاے ما از حرکت اُفتادہ
است آشفیع و خیلیم شاش داریم زود باش۔ ما را بجای
برسان۔

شفیع بیگ۔

(زود شاہزادہ را بہ طویل مے رساند و با ایرج میرزا
بازوے نواب اشرف والا را گرفتہ بلند مے کنند مے گذارند
توے آخر۔ پالانے برویش مے گذارند) شاہزادہ جان و خیلیم
نفت در نیاید کہ ہمہ بگشتن خواہیم رفت *
شاہ قلی میرزا۔

چشم! شفیع جان چشم۔

(باشارہ ایرج میرزا سر باز و قرآن مخلوط بہم باز ہجوم
مے آورند بطرفِ طویل یکے داد مے کنند یکے فحش مے دہد
و نواب والا از زیر پالان توے آخر یکے از الواط یک
تیر تفنگ خالی مے کنند بہ طویل کہ یک دفعہ وہ دوازده آپ
از صدے تفنگ ہراسان شدہ افسار ہا پارہ کردہ مے اُفتد

بہم یک دیگر را کدے زند و صدا می کنند - از آن
طرف ہم مہتر ہا و قاطرچہا جاروب و پارو بدست میریزند
توے طویلہ این اسپ را بن - آن اسپ را بن - مائے
ہوئے و قیل و قال و معرکہ - گاہے عمداً پارو را بہ دیوار
آخور و روے پالان می زند شاہ قلی میرزا مجدداً از این
ہولہا در توے آخور غش می فرماید *
شفیع بیگ -

(بحالتِ شاہزادہ ترحم آوردہ می دود پیش ایرج میرزا)
قربانت شوخی بس است دیگر مردکے مرد *

ایرج میرزا -

شریف آقا را صدا می کنند

(شریف آقا می آید خندہ کُنان)

خوب بدائے سر این بیچارہ آوردید بس است حالا دیگر
دست بسر بکنیم - برو و کلکش کندہ بشود (ایرج میرزا و
شفیع بیگ ذاب دالا را از طیلہ بیرون می آورند ہر یک
از یک طرف بازویش را گرفتہ می نشانند توے تالار)
شریف آقا -

(یعنی کد خدا مرمضا)

قرآن الحمد للہ قدرے تشویش کمتر شد - پانصد نفر

تفنگ دار از دیہات رسیدند گذشتیم در دم در و الواط
ہم اگرچہ قدرے کمتر شدہ است - اما پدر سوختہ سخت
ایستادہ اند ہیچ ترس و واہمہ ندارند -

(دین منگام دو سہ نفر از آدم ہاے شریف آقا سر
و صورت خون مے دوند مے آیند پیش ایرج میرزا) قربان
خلعت و انعام ما را التفات کنید الواط زور آوردہ بودند کہ
بیایند تو زدیم سہ نفر از خویش ہاے کلانتر را کشتیم و
خدمت کردیم) +

ایرج میرزا -

(در کمال وحشت دو دستے بزانوںے زند و مے گوید)
اے وائے دیدید چہ طور خانہ ام خراب شد - حالا
دیگر جمیع اقربا و کسان کلانتر یقیناً بہ خونخواہی خواہند آمد و
مارا خواہند کشت - اے داد بیداد این کہ بدتر شد سلاست
خدمت نکند -

شاہ قلی میرزا -

(مجدداً باز بدنش مرتعش شدہ چشمہایش کج شدہ بیہوش
مے شود باز چند نفر شاہزادہ را مالیدہ بحال مے
آورند -

ایرج میرزا بہ شریف آقا -

شریف آقا وقت خدمت است تدبیرے کہن ما را از

این ورطہ خلاصی بدہ *

شریف آقا۔

بلے۔ دیگر جاے ایتادن نیست آنچہ بعقل من مے رسد

این است کہ دو دست چادر چاچور زنانه بیاورند۔ سرکار

لؤاب والا و یک نفر از نوکرا مے پوشند از این در

پشت خلوت نزدیک بیدہ قلعہ کسے آنجا نیست میروند

بیرون شہر۔ بعد شفیع بیگ اسباب و اوضاع و آدم ہاے

شاہزادہ را بر مے دارد مے روند مے رسد بہ شاہزادہ

و بہ این ترتیب شاہزادہ از این میان بیرون می رود۔

شاہ قلی میرزا۔

بہ بہ بارک اللہ ہزار آفرین تدبیر از این بہتر نمی شود

انشاء اللہ ہمین کہ اسباب ہا بمن رسید سوار مے شوم مے رانم

یکسر بقصر شیرین چند روز در آنجا ہستم تا قدرے خرج بمن

برسانید۔

بہ ہمین تدبیرات شاہزادہ را بیرون مے کنند از این ورطہ

خلاص میشود۔ بیچارہ جانے بدر مے برد و مے رود۔

(برودہ انداختہ می شود)

تمام شد حکایت و سرگذشت شاہ قلی میرزا کہ در سفر کرامتالان روداد و السلام

سیاحت نامه دکتر ژاک امریکائی

زنان ایران

اگرچه در بادکوبه زن های مسلمانان را آزادی نیست بلکه از ایران هم در تقیّه حجاب آنها مُقید تر اند. اما در بادکوبه بسبب معاشرت با روسیها کمتر زنان مسلمین را در کوچه و بازار دیدیم و علاوه در فکر این نبودیم که کیفیت حجاب آنها را تشخیص دهیم لهذا این قضیه تشخیص یافت بایران -

لباس زنان ایران باستانهای طهران که قدری بهتر است و به باستانهای ایلیات که حجاب ندارند در باقی شهرها از قرار ذیل است *

اولاً یک نوع جامه تنگ، چین داره که نام آن چاقچور است که بپای خود می کشند و بند آن را بر کمر می بندند و آن جامه از پشت و کف پا را گرفته تا کمرشان را می پوشد این جامه مخصوص بازار و کوچه است که باید بر جامه های معمولی بپوشند -

ثانیاً یک پارچه بزرگه سیاه که از فرق سر تا پشت پا

را می گیرد بر سر می اندازند و بند آن را هم بر کمر می
 بندند که مبادا باد آن را بطرفی افکند و عضو از
 اعضا آهنا پیدا شود. اسم این پارچه چادر است و این
 هم باید بر روی لباسهای معمولی و اضافه بر آنها باشد.
 ثالثاً یک پارچه نازک که دارای چشمه چشمه است
 بر صورت می بندند. و این پارچه در ممالک اسلامی به
 شکلهای متنوعه و رنگهای مختلفه و اسمهای عدیده دیده شده
 در انزلی آنرا سفید دیدیم که آنرا روبند می گفتند. در طهران هم
 سفید که رو بند است و هم مشکی که اسم آن نقاب یا پیچه
 است دیدیم. و نقاب یا پیچه بهتر از رو بند است و زحمت
 زنها در دیدن جلو پا و نفس کشیدن کمتر است. در
 بلاد عرب هم چند قسم است که در بعضی از آنها ترکها
 اشتراک دارند. و در بعضی بخودشان. از قراره که
 یک ایرانی برای من تعریف کرد نه تنها باز بودن روی
 و بدن زنان در نزد ایرانیان قبیح است بلکه باید لباس را
 که زیر چادر پوشیده اند کسی نه بیند و تنها محارم آن زن
 در خانه شان یا زنان دیگر در جای که مرد نباشد آن جامه
 های الوان را بینند. هر چه از این حدود تجاوز کند مخالف
 رسوم است. این زنها وقتی که بیرون می آیند - خلع

زحمت دارند برای راه رفتن و نفس کشیدن این است که
اگر بیک کوچه خلوت رسیدند آرزو مند اند که رو بند را بالا زده
قدری تنفس کنند - خلاصه سختی این موضوع نه بدرجه ایست
که بتوانم باین مختصری تفهیم کنم -

عجب در این است که من در ابتدایان می کردم که
زنان ایران باین فشارها ناراضی و آزادی خود را مشتاق اند
و بعد از تحقیق دانستم که خیلی کم اند آنها که آرزوی
آزادی دارند - بلکه اکثر ایشان این رویه حجاب را دوست دارند
و این آداب یک عادت است که جزو طبیعت آنها شده و
با مخالفت آن مخالفت می کنند - در افغانستان از قرار مسموع
این مسئله حجاب خیلی از ایران سخت تر است بدرجه که زنان
در همه عمر از خانه بیرون نمی آیند مگر در شب ها و از
راههای خلوت -

من خیلی میل داشتم بدانم - آیا این طرز حجاب و این
عادات و آداب کاملاً جزو اساس اسلام است یا نه کشیش ها
با آن را نسبت بااساس اسلام شناخته تنقیدات بسیار کرده اند
کتاباً و شفاهاً - و لے انصافاً این طور نیست و من بعد از تحقیق
دانستم که در ابتدای اسلام یک مسائل ساده بسیط در مواقع
مخصوصه جریان داشته است و کم کم اهل اسلام آن را بزرگ

و غلیظ کرده اند و بمرور آیام باین مقام رسیده و با تبادلات
چند این صورت را بخود گرفته است - ترکها عقیده دارند که این
عادت در ایران قدیم بوده و بعد از نفوذ اسلام قوت گرفته و
از ایران سرایت بسائر ممالک اسلامی خصوصاً ترکیه کرده است
و لیکن ایرانیان این قضیه را کاملاً تصدیق ندارند و حجاب را
مخصوص اسلام و اسلامیان می دانند -

برای دانستن این موضوع مباحث بسیار لازم
است که عجالتاً ما را مجال ذکر آن نیست همین قدر می گویم که
من دلم بر حال زنان سوخت که به هیچ وجه آزادی ندارند اما
ما اگر بخوانیم در امریکه حجاب بر روی زنان خود گزاریم ممکن
است ؟ اگر هم ممکن باشد پس از کشمکشها و زو و خوردن و جنج
و جنایت های بسیار و آخرهم بیارے از زنان هستند که
بر عادت خود باقی مانند و یا مهاجرت می نمایند -

بعقیده من حجاب برداشتن از زنان ایران و افغانستان
یقیناً مثل حجاب گذاشتن بر زنان امریک و اروپا است
که اگر محال نباشد اقلأً صعب الحصول است -

مهمان نوازی ایران

باید دانست که قطع نظر از بعضی عادات که بنظر ما امریکاییان

و اروپائیان خوب نمی آید بسیارے از آداب پسندیده است
که در ایران بیش از همه جا معمول است از قبیل مہمان نوازی
و مساعدت بفقرا وغیرہ۔

عادات مذمومہ ایران نیز بر دو قسم است بعضے از آنها
فی الحقیقت مذموم است و آن ہا را ایرانیان قدیم دارا نبودہ اند
و اینک ہم جزو عوائد شراد ایران نیست بلکہ از سائر اقوام
سرائیت با ایران کردہ۔ بعضے دیگر ہم ممکن است فلسفہ خوب
برایش پیدا کرد۔ و میشود گفت بد آنها بد نیست بلکہ بدی
آنها نسبت بعوائد غریبہ است۔ یکے از فلاسفہ مے گوید کہ
اساساً خوبی و بدی امرے نسبی است و حقیقتاً وجود نہ دارد
مثل این کہ نزد قومے با سر برہنہ نشستن کمال بے ادبی است
(از قبیل ایرانیان کہ خیلے بد مے دانند) و نزد قوم دیگر
با کلاه دارد مجلس شدن دلیل بر بے ادبی و بے تربیتی
است (از قبیل اروپائی ہا و امریکائی ہا) و این بے وضع است
کہ ذاتاً هیچ یک از این دو کار ہا داراے مقام حُسن و قبحے
نیست و مستَظہِر ضرر و منفعتے نہ۔ بلکہ این خوبی و بدی نسبت
بنظریہ اقوام و اشخاص است و بر حسب عادات خود آن را
تفہید یا تجہید مے نمایند۔

از این مقدمات کہ مذکور شد مقصودم این است کہ

بسیارے از عادات ایرانیان امت که ما در غرب شنیده ایم
و آنها را نه پسندیده ایم اما همین که انسان چنده در
ایران ماند باکثر آنها خو کرده طبعاً تصدیق می کند که آن
عادات بذاتها داراے قباکھے نیست بلکه نسبتاً بنظریه نقاد
است که چون آن را مخالف عادات جاریه بین ملت خود بیند
تنقید می نماید و شاید نهراران عادات خوب هم در ان قوم می
بیند۔ اما چون بآنها خو کرده در صد و نیست که محسّنات آنرا
بیان کند خصوصاً که طبع انسان به تنقید و تمکذیب آشنا تر
است تا به تعریف و تمجید (کاش چنین نه بود)

یکے از بزرگان می گوید که اگر انسان بر کیفیت خلقت
آگاه شود هیچ چیز را بد نمی بیند و ابداً تنقید از کسی و
چیزے نکرده احدے را بر هیچ کار ملامت نه کند۔ بارے
عادات خوب و بد بعلاوه این که بسی است در همه هم وجود
درد و ما در این کتاب خود بقدر مقدور هر دو را بیان خواهیم
کرد *

یکے از عادات خوب ایرانیان مهان نوازی هست که حتی
با این همه عصبیت مذهبی که دارند و همه مردم را خوب ندانسته
هر کس که بر مذہب ایشان نیست او را بخن و کافر شمرده از
معاشرتش اجتناب می کنند۔ باز در موقع مهان نوازی

خیله مراعات می نمایند و شاید در بعضی قبائل و ایلیات که
 عادات مهمان نوازی مثل حدود مذهبی کم کم بدرجه عصبیت رسیده
 است چنداں طرفداری مهمان را لازم نمی شمردند که در راه او
 بمخاطره می افتند و دست از طرفداری او برنمی دارند اگرچه
 مهمان خارج مذهب هم باشد - حتی می گویند که آیین گزار
 یا توصیه فرموده است که مهمان کافر را نیز احترام نمایند -
 در بعضی ایلیات و ولایات ایران نان را به قیمت
 فروختن یک عیب بزرگ است که اگر کسی مرتکب شود
 در بین همگنان تنگین است و طرف ملامت واقع شده او را
 بنان فروشی سرزنش می نمایند -

نگارنده گوید که این عادت در ایلیات مثل پشت کوه و
 کلهر و گردان و بعضی ایلات فارس معمول است و لے بحالت قدیم
 نه مانده است که بگویم ابداً از شخص وارد مقابل آنچه که خورده
 است عوض نمی خواهند بلکه عوضها باضعاف مضاعف موقوف
 اند بلباس سوغات و تقارف و غیره و اگر کسی ادا نکند بدون
 مطالبه پول نان بصورت های دیگر از او عائد می نمایند -
 باستثنای روساء و شرفای ایشان - اما در قدیم چنین نه بوده
 است و فی الحقیقت از واردین در ایلات بجائاً پذیرائی میشده
 و این عادت در اعراب امروزه بیشتر برقرار و حکم فرما است

چه که آنرا از اصول عربیت می دانند *

طهران

طهران شهر است که نسبتاً از همه شهر های ایران
 بهتر است ، برای معرّفی طهران باید گفت ، طهران پایتخت
 ایران است - این معرّفی همه چیز را می فهماند - معلوم میکند
 که چون کلیه ایران از ممالک مُشتمّله عقب است طهران که
 پایتخت است دارای کارخانجات و ریلهای آهن و غیره
 و غیره نیست و آثار مهمّه که امروز تنها نماینده آبادی و تمدّن
 و علم و صنعت هر اقلیم است در طهران موجود نیست اما از
 این که پایتخت یک مملکت تاریخی دُنیا است طهران از
 بعضی جهات بسیار امتیاز از سائر شهرها دارد و حتی شاید چیزهای
 طبیعی در طهران باشد که در سائر ممالک هم کمتر باشد مثلاً آب
 و هوای طهران بسیار معتدل و خوب است - افق طهران روشن
 است و اکثر روزها آفتاب خیل روشن طالع است به قسمی که
 اگر چراغ الکتریک ندارد احتیاج هم ندارد - اگرچه در عمارات
 تو بر تو باشد *

بیشتر شهر های اروپا و امریکا که کارخانه های چراغ
 برق شب و روز مشغول نور دادن است برای آن است

که محل حاجت است - اما ایران عموماً و طهران خصوصاً به هیچ وجه احتیاج بآن ندارد مگر در شب ها - بلکه در طهران نباید روزها کارخانه چراغ برق کار کند زیرا ضررش از منفعتش بیشتر است -

بارے طبیعات طهران فوق العاده خوب است - بعضی می گویند اصفهان که مرکز سلطنت صفویه بوده است از حیث آب و هوا بهتر از طهران است - بعضی دیگر عقیده دارند - شیراز که محل اقامت اتابکان و فرمان روایان پارس بوده از حیث آب و هوا بهتر از هر دوے این ها یعنی طهران و اصفهان است - ولی من نمی توانم این را تصدیق کنم - بلکه طهران را از هر جهت جامع تر از همه جای ایران میدانم حتی از حیث آب و هوا و شاید من کوپه های بلند و ییلاقات دل پیس است که در پنج شش میلی طهران واقع شده خصوصاً کوه دماوند که سومی کوه مهم دنیا است - این را فراموش نکن که اگر وقتی بطهران رفتی یکے از تفریحات خود را تماشای کوه دماوند قرار ده اگرچه از دور هم باشد - تو هر جای طهران باشی میتوانی بسهولة نظر خود را بسمت آن کوه افکنده آنرا تماشا کنی و بر قدرت طبیعت آفرین بگوئی کوهی که انبیس بلند است مثل آنست که بیرون دروازه طهران واقع شده در حالتی که از طهران تا پای کوه دماوند تقریباً چهل میل راه است

کوہی که سطح آن از برف پوشیده شده و در زمستان با از زیادتی
 برف دیدن آن قدری مشکل است مگر در هوای خلیه روشن
 که از شعاع آفتاب و تموجات هوا بتوان آن را تشخیص داد
 کوہ دماوند باتفاق همه دانشمندان در قدیم آتش فشانی می کرده
 باز هم احتمال می دهند که یک وقتی عملیات خود را اعاده دهد
 نه تنها کوہ دماوند است که خوبی هوا طهران را نشان
 می دهد بلکه چندین سلسله از کوہ های کوچک و بزرگ
 اند که در اطراف طهران و حوالی خلیه نزدیک آن، خوبی هوا و
 غنویت آب آن را عهده دار شده اند و پیوسته از زیر دامن
 خود چشمه های شیرین و صاف جاری ساخته و از سینه و کمر
 خویش آبشار های تشنگ تشکیل داده لطافت و نزهت سرشار
 و حالت فرح و سرور طبیعی را بتوسط فاصله های کما بیش با
 نیم شمال بمحض ساکنین ارسال می دارند.

از طهران تا اولین نقطه ییلاقیه آن شیران بیش از
 شش میل فاصله نیست - ازین جهت یک موهبت طبیعی شامل
 حال اهالی است که حتی فقرا می توانند در هوای گرم
 تابستان پیاده و بے زاد و راحله به بهترین نقاط آن سفر کرده
 استیفاے لذت نمایند که یک نفر بلیونر امریکائی با خرج های
 گزاف باید آزا تحصیل کند و شاید باز هم بهره طبیعی آن کمتر باشد

من خیل طهران را دوست داشتم که این خاک یک خاک
 بس فرح خیز و عشرت انگیز است - اگر وسائلی که در غرب
 برای ما فراهم است درین جا فراهم باشد بمراتب خوش تر نماید
 تنها بدی طهران این است که آزادی و آبادی آن مثل ممالک
 غرب نیست و علم و صنعت را در آن جا رواج نیست و نه
 تنها رواج نیست بلکه هنوز بخوبی مُتَوَلَد نه شده - اهالی طهران از
 سایر شهرهای ایران تربیت شان بهتر است مع هذا با همه
 کس نمی توانند معاشرت کرد و کسی که لائق معاشرت باشد
 خیل کم است - شاید گمان شود که معاشرت آنها با اهالی خارجه
 این طور است - نه - بلکه در میان خودشان هم خالی از
 اشکال نیست - زیرا همه بر یک سلیقه و ادب نیستند -
 طبقات مختلفه و افکار مُتَشَتَّتَه زیاد است - آنها که باواب
 قرن حاضر ترتیب شده باشند عدد شان کم است و محنت شان
 از همه کس بیشتر و دائماً در زحمت و محذور اند - اگر یک عده
 ازین رقم مردم تربیت شده در طهران نه بودند اصلاً سکونت
 اتباع خارجه در آنجا غیر ممکن بود -

رُقعات

رَقْعَةُ در تقاضای کتاب

دوست عزیزم - چند روز است که بے جهت کتابِ حساب
بندہ مفقود گشته - چون سرکار کتابِ حسابِ خودتان فعلاً لازم
نہ دارید - استدعا دارم - چند روزی برسم امانت بہ بندہ التفات
نمایند - تا برائے خود کتاب خریداری کرده آن وقت کتاب
جنابِ عالی را با متنان تمام تقدیم خواهم کرد -

جواب

فدایت شوم - کتابِ حساب را کہ درخواست فرمودہ بودند
فوراً فرستادم - چون فیما بین بندہ و جنابِ عالی سوائی و جدائی
نیست خواہش مندم ہر چہ لازم داشتہ باشند بقمایند بے مضائقہ
اطاعت مے کنم - زیادہ عرض ندارم -

رَقْعَةُ در مطالبہ کتاب

فدایت شوم - سرکار کتابے را کہ از بندہ برسم امانت گرفتہ
بودید با اینکه میدانم دیگر لازم ندارید تعجب دارم کہ چرا پس نہ
فرستادہ اید - چون خود بندہ لازم دارم خواہشمند بدون تاخیر
اعادہ بدہید - زیادہ زحمت است -

جواب

مراسله شریفه در باب اعاده کتاب عَزَّ و صول داد - خدا
 می داند که فراموش کرده بودم که ارسال دارم و الا چندان
 خام طبع و اخاذ نیستم - با کمال انفعال و ندامت فوراً تقدیم
 نمودم
 زیاده قربانت

رقعه پسر به پدر

خداوند گارا تصدقت شوم - چندی است که ماهانه مدرسه
 و مقرری خود بنده مرحمت نشده - همه روزه از اطراف
 جناب مستطاب آقا کے مدیر مطالبه و اساس ملزومات تحصیلی
 خود بنده لنگ است و باین جهت از عهده تکالیف مُقرره مدرسه
 برنخیزم - استدعا دارم ماهانه مدرسه و مقرری گزشتہ چاکر را
 مرحمت فرمایند که در امر تحصیلات چاکر سکتہ وارد نہ شود -
 زیاده جسالت است

جواب

فرزند محترم من - کاغذ شما را ملاحظہ کردم - از بابت تاخیر
 ادائے ماهانه مدرسه و مقرری خودتان نوشته بودید - حق دارید -
 خیلے غفالت عثمہ است - الساعہ بمیرزا علی تحویدار سپردم کہ
 ماهانه مدرسه را بدو دهم مقرری شما را کہ در کار تحصیل شما
 منقصه وارد نہ شود -

در استقراض

فدایت شوم - پس از تقدیم مراتب مؤدت زحمت میدید چون بنده باید لزوماً مسافرت بکنم و وجهی که بتوانم در مقام تهیه لوازم سفر بر آیم، موجود نه دارم - با مقام یک جهتی استدعا دارم بیجا تومان بعنوان قرض به بنده التفات فرمائید - در ورود مازندان یا در وجه حواله کرد جناب عالی اطاعت می کنم - یا مستقیماً برای خودتان ارسال میدارم - بدیهی است نظر بلطفی که با بنده دارید مضائقه نخواهید فرمود - زیاده عرض ندارم -

جواب

قربانت شوم - رقیقه محترمه در تقاضای استقراض زیارت شد با این که خدا عالم است - هیچ وجه تنخواه حاضر نداشتم چون میدانستم که برای جناب عالی خیل واجب شده است که به بنده اظهار فرموده اید ناچار از دیگر بیجا تومان قرض کرده فرستادم - البته بطوری که مرقوم فرموده اید در ورود مازندان ارسال خواهد فرمود که بصاحب تنخواه داده شود - زیاده عرض ندارم

رقعه دعوت

فدایت شوم - اشب لطفاً جمعی از منسوبان و دوستان من بنده را سرفراز می فرمایند - چون بنده منزل اختصاص بخود جناب عالی دارد - تمنا دارم جناب عالی هم تشریف قدم ارزانی

فرموده از فیض حضور خود شان سرور فرمایند - زیاده قربانت

جواب

فدایت شوم - رقیه شریفه زیارت شد - ازین که دعوت فرموده آید کمال تشکر و امتنان را دام ' و لے بدبختانه براسے بنده کارے پیش آمده است که مجال شرفیابی نیست - خیلے معذرت مے خواهم انشاء اللہ اگر عمر و فراغتے باشد در موقع دیگر شرفیاب مے شوم -

رقه گلہ آمیز

دوست عزیز من کیے از شرائط انسانیت حفظ اسرار دوستان است بنده جناب عالی کیے از دوستان صمیمی خود دانستہ کہ بعضے اسرار ناگفتنی را در خدمت سرکار افشا و در سرر آن تاکید کردم - حالا مے بینم کہ بصاحب کار رسیدہ و سند را ہم بجناب عالی منتہی کردہ و باین جہت فیما بین بنده و او عداوتے تولید عشدہ ' پارہ پیغامات تہدید آمیز فرستادہ - ہمیں قدر عرض مے کنم اگر شخص استعداد صلاح نداشته باشد سزاوار نیست اقدام در افساد بکند - گمان مے کنم از تولید عداوت فیما بین بنده و او براسے نشا نتیجہ حاصل نہ شود - و لے جناب عالی از خودتان خوب معرّفی نکردید زیاده زحمت است

جواب

فدایت شوم - رقیقه محترمه که مشعر بر اظهار گله بود شرف
وصول داده موجب حصول حیرت گردید - زیرا که من بنده شخصی
را که منظور نظر عالی است در هیچ نقطه ملاقات نه نموده که اقدام
در افشای اسرار جناب عالی بنمایم و انگلی بنده خود را تا یک
درجه مُتَمَدِّن و یا شرف میدانم باین حال چگونه ممکن است که
خلایف وظیفه انسانیت نموده اسرار مردم را خصوصاً جناب عالی را
افشا نمایم - گمان می کنم این خبر از ناحیه دیگر منتشر شده
به بنده لازم است تحقیقات بعمل بیاورد تا که مطلب بخوبی کشف
شود - و در حق بنده بی جهت بدگمانی نه شوید

کالوده گشت خرقه ولے پاک دهنم
زیاده قربانت

رقعه برادر به خواهر

همشیره محترمه عزیز من

زلفت تا تو برقی خیالت از نظرم برفت در همه عالم به بخودی خرم
بموی عزیزت قسم است از روزی که سرکار تشریف بردید
دقیقه از خیال شما آسوده نبوده ام - چنان دوری آن
وجود عزیز موثر واقع شده اگر حقیقه انصاف خیال دست نهد
چند می گذرد که اثری از هستی بنده نخواهد ماند - در

هر حال استعا دایم برکے تسلی خاطر بنده هر چا پاره از
سلامت حالات شریفه مسرورم فرماید که دل خوشی بنده فقط
بزیارت مرقومات سرکار علیّه است - اهل البیت هر یک
بعرض سلام مخصوص تصدیق می دهند - زیاده زیاده است -

جواب

برادر عزیزم تصدقت بروم - چشم از زیارت مرقومه شریفه
روشن و خاطرم از مسرت چون ساحت گلشن خرم گردید و از
سلامت آن وجود عزیز تشکرات فوق العاده بتقدیم رسانیدم -
خداوند آن برادر مهربان را برکے من که مایه شرف و افتخار
است - زنده و پائنده بدارد - اشهد بالله که من از دوری شما
بقدرک آفسوده و دل تنگم که زیاد بران متصور نیستم عجلاته مقدر
چنین بود که ما باید بدرد فراق یک دیگر مبتلا باشیم - فعلاً خواهش
که دایم این است که در غیاب من از محبت و مراقبت دربار
همشیره کوچک غفلت نه نماید و هر پست اند مرثیه سلامت
خودتان و او مسرورم دارید - خدمت اهل خانه سلام عاشقانه
می رسانم *

رقعه در تبریک ورود از سفر

فدایت شوم - از مرثیه ورود مسعود عالی چنان مشغوف و
مسرورم که نتوان از عهده شرح آن برآمد همین قدر عرض میکنم

بمحض استماع این مژده تشکرانه مترنم باین بیت شدم - المنة لله
 که بهم از سفر آمد - از آمدنش غصه و رنجم بسر آمد - چون
 جناب عالی مطلقاً مشغول دید و باز دید فایسل هستید خواستم
 آنها را ساعتی در اول ورود از زیارت حضرت عالی محروم نمایم
 لهذا شرفیابی خود را بتجویز انداخته تبریکات صیمانه را بوسیله
 این ذریعه تقدیم می نمایم و انشاء الله فردا شرفیابی حاصل
 خواهم کرد -
 زیاده قربانت

جواب

فدایت شوم - مرقوم شریفه که مستضمن تبریک ورود بود زیارت
 و از بروز ملاطفت جناب عالی تشکر و ممنون شدم - بدرجه زیارت
 حضور جناب عالی مشتاق و آرزو مندم که اگر رعایت دید و
 باز دید منسوبان و دوستان در اول ورود ملحوظ بنود خود شرفیاب
 می شدم - خواهشمندم هر چه زود تر بنده را بفیض ملاقات
 خودتان مستفیض فرمایند -

رقعه در تقاضای یک نفر نویسنده

فدایت شوم - پس از اظهار مراحم ارادت مندی زحمت
 میدهد - خاطر محترم عالی در لزوم یک نفر نویسنده کار آزموده
 امین برآی این بنده به تخصیص درین ماموریت مسبوق است
 چون جناب عالی با نویسندگان این شهر ارتباط کامل دارید -

مُتمنّی است - که یک نفر شخص کار آمد ایست که از عهده نویسنده کی
بنده درین سفر بر آید منتخب و معرفی فرموده قرار مدار حقوق
او را بدیید که عازم و همراه باشد - زیاده قربانت -

جواب

قربانت شوم - مرقوم شریفه در خصوص انتخاب یک نفر
نویسنده برای خودتان عزّ و وصول بخشید - اگر چه بنده چند نفر
نویسنده صحیح العمل قابل تمجید سراغ دارم ولی جناب آقای
مرزا ابوالحسن خان منشی را بواسطه معاشرت سنواتی و اطمینان
از حسن اخلاق و احوال ایشان از همه کس بهتر می دانم
با ایشان مذاکره کرده خدمت فرستادم و از هر جهت خاطر محترم
را نسبت بایشان اطمینان می دهم البته جناب عالی هم از محبت
و التفات و حق مشارالیه مضائقه نخواهید فرمود ۛ

از سکندر نامه نظامی

خدایا جهان پادشاهی تراست
 پناه بلندی و پستی توئی
 همه آفریده است بالا و پست
 توئی برترین دانش آموز پاک
 چو شد حجت بر خدائی درست
 خرد را تو روشن بصر کرده
 توئی کاسمان را بر افراستی
 تو آوردی از لطف جوهر پدید
 جواهر تو بخشی دل سنگ را
 نیارد هوا تا نگوئی ببار
 جهان را بدین خوبی آراستی
 ز گرمی و سردی و از خشک و تر
 چنان بر کشیدی وستی نگار
 مهندس بے جوید از رازِ شان
 نیاید ز ما جز نظر کردنی
 زما خدمت آید خدائی تراست
 همه نیستند آنچه هستی توئی
 توئی آفریننده هر چه هست
 ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
 خرد دارد بر تو گواهی نخست
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گذرگاه او ساختی
 بجوهر فروشان تو دادی کلید
 تو بر روی جوهر کشتی سنگ را
 زمین ناورد تا نگوئی ببار
 برون زانکه یاری گری خواستی
 سرشتی باندازه یک دگر
 که به زان نیارد خرد در شمار
 نداند که چون کردی آغازِ شان
 دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو
 حسابے کزین بگذرد گمزی ست
 بهر چه آفریدی و بستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان
 که چندان که اندیشه گردد بلند
 نبود آفرینش تو بودی خداے
 نه خلوت بدی کافرینش نه بود
 به تعظیم تو پیش تو هست و نیست
 کواکب تو بر بستی افلاک را
 توئی گوهر آماے چار آشیج
 حصار فلک بر کشیدی بلند
 چنان بستی این طاق نیلوفری
 خرد تابد و در نیابد ترا
 وجود تو از حضرت تنگ بار
 نه پر کنده تا فراهم شوی
 خیال نظر خانی از راه تو
 سرے کز تو گردد بلندی گراے
 کسے را که قهر تو از سر فکند
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر

نینگختن علت از کار تو
 ز راز تو اندیشه بے آگهی ست
 نیازت نه اے از همه بے نیاز
 همان گردش انجم و آسمان
 سر خود برون ناورد زین کمند
 نباشد همه هم تو باشی بجایے
 نه چون کرده شد بر تو جنت فرود
 اگر باشد و گر نباشد یکے ست
 بمردم تو آراستی خاک را
 مسلسل کن گوهران در مزینج
 درو کردی اندیشه را شهر بند
 که اندیشه را نیست زو برتری
 که تاب خرد بر نتابد ترا
 کند پیک ادراک را سنگسار
 نه افزوده نیر تا کم شوی
 ز گردندگی دور درگاه تو
 بافکندن کس نیفتد ز پایے
 بیا مردی کس نگرود بلند
 توئی یاوری ده توئی دشتگیر

اگر پائے پیل ست و گریزِ مور
 چو نیر و فرستی ز تقدیر پاک
 چو بر داری از رگبذر دود را
 چو در لشکر دشمن آری حیل
 کرا زهره آن که اندر بیم تو
 زبان آوران را بتو بار نیست
 ستانی زبان از رقیبان راز
 مرا در غبار چنین تیره خاک
 گر آلوده گردیم اندیشه نیست
 گر این خاک رود از گنه تافت
 گناه من از نامدے در شمار
 شب و روز در شام و در بامداد
 چو اول شب آهنگ خواب آورم
 چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب
 و گر بامداد ست را هم به گشت
 چو خواهم ز تو روز و شب یآوری
 چنان دارم لے داور کار ساز
 پرستنده کز ره بندگی
 درین عالم آباد گردد به گنج

بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
 ز مورے بمارے بر آری هلاک
 خورد پیشه مغرور نمود را
 برغان گشتی فیل و صحاب فیل
 کشاید زبان جز به تسلیم تو
 که با مشعل گنج را کار نیست
 که تا راز سلطان نگویند باز
 تو دادی دل روشن و جان پاک
 که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
 بآمرزش تو که ره یافته
 ترا نام کے بودے آمرزگار
 تو بر بادی از هر چه دارم بیاد
 به تسبیح نامت شتاب آورم
 ترا خوانم و ریزم از دیده آب
 همه روز تا شب پناهیم به گشت
 کن شرمسارم در آن داوری
 کرنین بانیان شوم بے نیاز
 کند چون توے را پرشندگی
 دران عالم آزاد گردد ز ریج

پدید آور خلق و عالم توئی
 مرا نیست از خود حسابی بدست
 بدو نیک را از تو آید کلید
 تو نیکی کنی من نه بد کرده ام
 زشت اولین نقش را سرگذشت
 ز تو آیت در من آموختن
 چو نام تو ام جان نوازی کند
 ندارم روا با تو از خویشتن
 گر آسوده در ناتوان می زیم
 امید چنانست زان بارگاه
 فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
 کند باد پر گنده خاک مرا
 پشوهنده حال سربست من
 ز غیب آن نمودارش آری بدست
 چو بر هستی تو من سست ران
 تو نیز ار شود مهد من در نهفت
 چنان گرم کن غم رایم به تو
 همه همرازان تا بدر باسند
 اگر چشم و گوش ست و گردست و پای
 تو میرانی و زنده کن هم توئی
 حساب من از شست چندانکه هست
 ز تو نیک و از من بد آید پدید
 که بد را حواله بخود کرده ام
 به شست آخرین حرف را بازگشت
 ز من دیو را دیده بر دوختن
 بمن دیو کے دستبازی کند
 که گویم توئی باز گویم که من
 چنان کافریدی چنان می زیم
 که چون من شوم دور این کارگاه
 دگر گونه گردم ز ترتیب خویش
 نه بیند کس جان پاک مرا
 نه تهمت نیست بر هست من
 کزین غائب آگاه گردد که هست
 بے حجت اینک ختم دل کشای
 خبر ده که جان ماندگر خاک خفت
 که خرم دل آیم چو آیم بتو
 چو من رفتم این دوستان دشمنند
 ز من باز مانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم با منی
 درین ره که سر بر دس میزنم
 سرے کان ازین درندام دریغ
 ز حکم که آن درازل رانده
 و لیکن بخواش من حکم کش
 تو گفستی هر آنکس که در پنج و تاب
 چو عاجز بر مانده دامن ترا
 بے کار تو بنده پرورد گشت
 دو کار ست با قزو فرزندگی
 شکسته چنان گشته ام بلکه خود
 توئی کز شکستم رهائی دهی
 دران نیم شب کز تو جویم پناه
 نگهدارم از رخسار رهنمان
 بشکرم رسان اول آنکه به گنج
 بلائی که باشم دران ناصبور
 گرم بشکنی در نهی در نورد
 برون افتم از خود پیر گندگی
 بهر گوشه گافتم شنا خوانمت
 قرار همه هست بر نیستی

و زین در مبادم تهی و مہی
 بامید تاجے سرے سرے زلف
 به ارتاج بخشی بدان سر نہ تیغ
 نگرود قلم زانچه گر داندہ
 کنم زین سختها دل خویش خوش
 دعائے کند من کنم مستجاب
 درین عاجزی چون نخواهم ترا
 مرا کار با بندگی کردنست
 خداوندی از تو بزم بندگی
 کہ آبادیم را همه باد برد
 و گر بشکنی مومیائی دهی
 بہت تاب فضل بر افروز راه
 مکن شاد بر من دل دشمنان
 خشم صبوری ده آن گاہ رنج
 ز من دور داری ز بیداد دور
 کف خاک خواهی زمن خواه گرد
 بیفتم برون با تو از بندگی
 بہر جا کہ باشم خدا دانمت
 توئی آن کہ بر یک قرار ایستی

پژدهنده را یاده زان شد کلید
 کیسه کز تو در تو نظاره کند
 نشاید ترا جز تو یافتن
 نظرتا باینجا ست منزل شناس
 سپردم بتو مایه خویش را
 کز اندازه خویشتن در تو دید
 ورقهای بهوده پاره کند
 عنان باید از هر درے تافتن
 ازین بگذری در دل آید هر اس
 تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگ! بزرگی دما بے کسم
 نیاوردم از خانه چیرے نخست
 چو کردی چراغ مرا نور دار
 بکشتن تو دادی تنو مندیم
 گریوه بلندست و سیلاب سخت
 ازین سیل گاهم چنان در گذار
 عقوبت مکن عذر خواه آدم
 سپاه مرا بهم تو گردان سپید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نیکم و گر بدم در سرشت
 خداوند مائی و ما بنده ایم
 هر آنچه آفریده است بینده را
 توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دادی همه چیز من چیز نشت
 ز من باد مشعل کشان دوردار
 بده زانچه کشتم برو مندم
 پیچاں عنان من از رام رخت
 که پیل نشکند بر من این رودبار
 بدرگاه تو رو سپاه آدم
 مگر دانم از درگهت نا امید
 سرشته تو کردی بنا پاک پاک
 قضاے تو این نقش بر من نوشت
 به نیروی تو یک یک زنده ایم
 نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظر گاه تو
 همه صورتی پیش فرنگ و رای
 ترا بینم از هر چه پرداخته است
 بس منزل آمد ز من تا بتو
 اسای که در آسمان و زمیست
 شود فکر اندازه را زهنون
 بهر پای دست چندان رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون ازین
 براں دارم لے مصلحت خواه من
 به پیشم آور که انجام کار
 خیرین نیم چاره در سرشت
 نویسم خطی در نیایشگری
 گواهی برو آرم از چار یار
 نگه دارم آن خط خوبی بجان
 دران داور گاه چون تیغ تیز
 چو پُران شود نامها سوے مرد
 نمایم که چون حکمرانی درست
 امیدم تو هست ز اندازه بیش

چگونه نه بینم بدو راه تو
 بنقاش صورت بود رهنمای
 که هستی تو سازنده او ساخته است
 شاید ترا یافت الا به تو
 اندازه فکر آدمی است
 سر از حد اندازه نارد بدون
 که آن پای را حد پایان رسد
 مانند در اندیشه دیگر جهات
 که هستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سوے مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من رشکدار
 که سر بر نگردانم از سر نوشت
 سبیل بامضای پیغمبری
 که صد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازوی خود نهان
 که هم رتخیزه ست و هم رتخیز
 من آن نامه را بر کشایم نورد
 بر این حکمران و آن دگر حکم نشت
 مکن نا امید ز ورگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون رانده ام
 فرود آر مہدم بدرگاہ خویش
 ز من جستن و ر نمودن ز تو
 چو بازار من بے من آراستی
 ز رونق مہر نقش آرایشم
 چه خواهی ز من با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پایگاہ بلند
 چو داریم ناموس نام آوران
 سرے را کہ بر سر نہادی کلاہ
 ولے را کہ شد بر دت راز دار
 نکو کن چو کردار خود کار من
 نظامی در این بارگاہ رفیع

براہ تو در نیم رہ مانده ایم
 مگردان سر رشته از راہ خویش
 بجان آمدن جان فرودن ز تو
 بدان رسم و آئین کہ مے خواستی
 نصیبے وہ از گنج بخشایشم
 ہمان گیر نابود بودم نخست
 مزن مقرعہ چونکہ بنواختی
 توام دستگیر اندین پایے بند
 بدہ دادم لے دادر داوران
 مینداز در پایے ہر خاک راہ
 ز درویشہ ہر درے باز دار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیارد بجز مصطفیٰ را شفیع

از بوستان سعدی

مناجات

بیا تا بر آریم دست ز دل
 بفصل خزان در نه بینی دخت
 بر آرد تهی دستهای نیاز
 سپندار ازین در که هرگز نه بست
 همه طاعت آرند و مسکین نیاز
 چو شاخ برهنه بر آریم دست
 خداوند گارا نظر کن بجود
 گناه آید از بنده خاکسار
 کریا برزق تو پرورده ایم
 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
 چو مارا بدینا تو کردی عزیز
 عزیزی و خواری تو بخشی و بس
 خدا یا بعبت که خوارم مکن
 تسلط مکن چون منی بر سرم
 که نتوان بر آورد فردا ز گل
 که بے برگ ماند ز سرطی سخت
 ز رحمت نگرود تهیدست باز
 که نومید گردد برآورده دست
 بیا تا بدرگاه مسکین نواز
 که بے برگ این پیش نتوان نشست
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 بامید عفو خداوند گار
 بانعام و لطف تو خو کرده ایم
 نگرود ز دُنبال بخشنده باز
 بعقبی همین چشم داریم نیز
 عزیز تو خواری نه بیند ز کس
 بَدَل گنه شد سارم مکن
 ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بر زین نباشد بدی
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 بجا بردن از دست با چون خودی
 و گر شرمسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین پای
 اگر تاج بخشی - سرافرازم
 تو بردار - تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
 که می گفت با حق بزاری بی
 مناجات شوریده در حرم
 میفکن که دسم نگیرد کس
 ندارم بجز استانت سرم
 فروه مانده بانفس اماره ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 نبرد پلنگان نیاید ز مور
 و زین دشمنانم پناهی یه
 باد صاف بے مثل و مانندیت
 بمردون یثرب علیه السلام
 که مرد و غا را شمارند زن
 بصدق جوانان نو خاسته
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
 که بے طاعتان را شفاعت کنند
 خدایا بذات خداوندیت
 بلبیک حجاج بیت الحرام
 بتکبیر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که مارا دران ورطه یک نفس
 امید است از آنانکه طاعت کنند

بپاكان كز آلايشم دور دار
 به پيران پشت از عنادت دوتا
 كه چشمم ز روى سعادت بلند
 چراغ يقينم فرا راه دار
 بگردان زنا ديدنى دیده ام
 من آن ذره ام در هواى تونيت
 ز خورشيد لطف شاعى بسم
 بدى را ننگ كن كه بهتر كس است
 مرا گر بگيرى با نصاف و داد
 خدايا بذلت مران از درم
 و از جهل غائب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تر دهنى
 فقيرم بجرم گناه هم گير
 چرا بايد از ضعف عالم گريست
 خدايا بغفلت شكستيم عهد
 چه برخيزد از دست تدبير ما
 همه هر چه كردم تو برهم زوى
 نه من سر ز محكمت بدر مى برم
 و گر زلت رفت معذور دار
 ز شرم گنه ديده بر پشت پا
 ز باخم بوقت شهادت بلند
 ز بد كردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر ناپنديه ام
 وجود و عدم در ظلام يكيت
 كه جز در شفاعت نه بيند كسم
 گدا را ز شاه التفاتى بس است
 بنالم كه عفو من اين وعده داد
 كه صورت نه بندد در ديگر م
 كنون كامدم در برويم مبند
 مگر عجز پيش آورم كاس غنى
 غنى را ترحم بود بر فقير
 اگر من ضعيفم پناه هم قويت
 چه زور آورد با قضا دست جهد
 همين نكته بس عذر تقصير ما
 چه قوت كند با خدائى خودى
 كه محكمت چنين ميرود بر سرم

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
 بدین چشمه چون مایه دم زدند
 گرفتیم عالم به مردی و زور
 چو بر دشمنی باشد دسترس
 عدو زنده سرگشته پیرامنت
 به از خون او گشته بر گردنت
 بسر چشمه بر بنگه نوشت
 برفتند چون چشم به هم زدند
 و لیکن نبردیم با خود بگور
 مرغانش کورا همین غصه بس
 به از خون او گشته بر گردنت

حکایت

شنیدم که دارا فرخ تبار
 دوان آتش گله بانه به پیش
 مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ
 بر آورد چوپان به دل خروش
 من آمم که اسپان شه پرورم
 ملک را دل رفته آمد بجای
 ترا یادری کرد فرخ سروش
 نگهبان مرغی بخندید و گفت
 نه تدبیر محمود و رله نکوست
 چنانست در مهتری شرط زیست
 ز لشکر جدا ماند روز شکار
 بدل گفت دارا فرخده کیش
 ز دورش بدو زم به تیر خدنگ
 که دشمن نیم در هلاکم مکوش
 بخدست دین مرغزار اندرم
 بخندید و گفت ای نکوهیده رای
 وگرنه زه آورده بودم به گوش
 نصیحت ز یاران نشاید نهفت
 که دشمن نداند شهنش ز دوست
 که هر که ترے را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده ز خیل و چراگاه پرسیده
 کنونت بمهر آدم پیش باز نمیدانم از بد اندیش باز
 تو انم من لے نامور شهریار که اے برون آرم از صد هزار
 مرا گلہ بانی بعقل ست و رای تو ہم گلہ خویش داری بیای
 دران دار ملک از خلل غم بود که تبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ بکیوان برت گلہ خواب گاہ
 چنان خپ کاید فغانت بگوش اگر داد خواہے بر آرد خروش
 کہ نالہ ز ظالم کہ در دورست کہ ہر جور کو میکند جور تست
 نہ سگ دامن کاروانی درید کہ دہقان نادان کہ سگ پرورید
 دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغ بدست فتحی بکن
 بگو انچہ دانی کہ حق گفتم بہ نہ رشوت ستانی و نے عشوہ وہ
 زبان بند و دفتر زحمت بشوے طمع بگسل و ہرچہ خواہی بگوے

حکایت

خبر یافت گردن کشتہ در عراق کہ میگفت مسکینے از زیر طاق
 تو ہم بر درے ہستی امیدوار پس امید بر در نشینان برآر
 دل درد مندان بر آور ز بند کہ ہرگز نباشد دلت دردمند

پریشانی خاطر داد خواه
تو خفته خشک در حرم نیمروز
بر اندارد از مملکت پادشاه
که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تیسر
که بودش نگین بر انگشتری
حکایت کند زاین عبدالعزیز
فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دُرے بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یک خشک سال
که شد بدر سیاه مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کس زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بخلق
بفرمود و بفروختنش بسیم
که رحم آمدش بر غیب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
هر ویش و مسکین و محتاج داد
قتادند بروی ملامت کنان
که دیگر بدست نیاید چنان
شخیدم که می گفت و باران دم
بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهرے از ناتوانی فگار
ما شاید انگشتری بے نگین
نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخیید ملک بر سر نه پندارم آسوده خُشید فقیر
وگر زنده دارد شب دیر یاز بخیید مردم آرام و ناز

حکایت

شنیدیم که بگریست سلطانِ روم که پایابم از دستِ دشمن ماند
بر نیک مردی نه اهلِ علوم پس از من بود سرورِ انجمن
بگریست مردی و جهدم بتافت که از غم بفرسود جان و تم
برین عقل و دانش بیاید گریست که از عمر بهتر شد و بیشتر
چو رفتی جهان جاع دیگر کس است غم او مخور کو غم خود خورد
گرفتند بشمشیر و بگذاشتن که بعد از تو باشد غم خود خورد
باندیشه تدبیر رفتن بساز باندیشه تدبیر رفتن بساز
که کردند بر زیر دستان کرم مانند بجز ملک ایزد تعال
که گیتی همین جاع جاوید نیست

بگریست سلطانِ روم که پایابم از دستِ دشمن ماند
بگریست مردی و جهدم بتافت که از غم بفرسود جان و تم
برین عقل و دانش بیاید گریست که از عمر بهتر شد و بیشتر
چو رفتی جهان جاع دیگر کس است غم او مخور کو غم خود خورد
گرفتند بشمشیر و بگذاشتن که بعد از تو باشد غم خود خورد
باندیشه تدبیر رفتن بساز باندیشه تدبیر رفتن بساز
که کردند بر زیر دستان کرم مانند بجز ملک ایزد تعال
که گیتی همین جاع جاوید نیست

کرا سیم و تر ماند و گنج و مال
 و زان کس که خیرے بماند روان
 بزرگے کزو نام نیکو بماند
 الا تا درخت کرم پروری
 پس از وی بچندے شود پائمال
 و مادام رسد رحمتش بر روان
 توان گفت با اهل دل کو بماند
 که بیشک بر کامرانی خوری

حکایت

شنیدم که یک بار در دجله
 که من قبر فرمندی داشتم
 سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
 طمع کرده بودم که کرمان خرم
 سخن گفت با عابدے کلاه
 بسر بر کلاه مہی داشتم
 گرفتم بیازوے دولت عراق
 که ناگہ بخوردند کرمان سرم
 که از مردگان پیدت آید بگوش
 بکن پنبہ غفلت از گوش ہوش

گفتار

الا تا بخت نخی که نوم حرام ست بر چشم سالار قوم
 غم زیر دستان بخور زینهار بر سر از زبردستی روزگار
 نصیحت که خالی بود از غرض پو داروے تلخت دفع مرض

حکایت

یکے را حکایت کنند از ملوک چنانش در انداخت ضعف جسد
 که شاه ارچه بر عرصه نام آورت ندیکے زمین ملک بوسه داد
 درین شهر مردے مبارک دم ست نبردند پیشش مہمات کس
 بخوان تا بخواند دعائے بر این بفرمود تا مہتران خدم
 بگفتا دعائے کن اے ہوشمند شنید این سخن پیر خم بودہ پشت
 کہ حق مہربان است بر دادگر کہ حق مہربان است بر دادگر
 دعائے منت کے شود سودمند

کہ بیماری رشتہ کردش چو دُوک کہ مے برد بر کمرینان خد
 کہ ضعف آمد از بیدقے کمرست چو ضعف آمد از بیدقے کمرست
 کہ عمر خداوند جاوید باد کہ از پارسایان چوئے کم ست
 کہ مقصود حاصل نشد در نفس کہ رحمت رسد ز آسمان بر زمین
 بخوانند پیر مبارک قدم کہ در رشتہ چون سوزنم پایے بند
 بہ تندی بر آورد بانگ درشت بہ بخشای و بخشایش حق نگر
 ایران مظلوم در چاہ و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایش
 ببايدت عذر خطا خواستن
 کجا دست گیرد دعاي ویت
 شنید این سخن شهریار عجم
 برخیزد و پس باطل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
 که ای بر فرازنده آسمان
 ولی همچنان بر دعا دشت دست
 تو گفتی ز شادی بخوابد پرید
 بفرمود گنجینه و گوهرش
 حق از پیر باطل نشاید نهفت
 مرو با سر رشته بار دیگر
 چو بارے فتادی نگه دار پای
 ز سعدی شنو کین سخن رشتست

گفتار

کجا بینی از دولت آسایش
 پس از شیخ صالح دعا خواستن
 دعاي ستمدگان در بیت
 ز خشم و خجالت بر آمد بهم
 چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بداور بر آورد دست نیاز
 بجنگش گرفتی به صلحش بمان
 که رنجور افتاده بر پایست
 چو طادس چون رشته در پانید
 فشانند در پای و زیر سرش
 ازان جمله دهن بیفشانند و گفت
 مبادا که دیگر کند رشته سر
 که یک بار دیگر تلفزد ز جای
 نه هر بارے افتاده بر خاستست

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
 ز دنیا وفاداری امید نیست
 نه برباد رفتی سحرگاه و شام
 سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که برباد رفت خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسے زین میان گوی دولت بود که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آهنا که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم بکسری که لے وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماند و بخت ترا کے میسر شدے تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

شنیدم که از نیک مردے فقیر دل آزرده شد بادشاهے کبیر
مگر بر زبانش حقے رفته بود ز گردن کشی بروے آشفتہ بود
برندان فرستادش از بارگاه ز یاران یکے گفتش اندر نہفت
رسانیدن امر حق طاعت ست همان دم کہ در خفیہ این راز رفت
بخندید کو ظن بیہودہ برد غلامے بدرویش برد این پیام
کہ دُنیا ہمین ساعتے بیش نیست غم و خرمی بیش درویش نیست

نه گردست گيري کني خرم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج
بدروازه مرگ چون در شويم
منه دل برين دولت پنج روز
نه پيش از تو پيش از تواند و خند
چنان زمي که ذکرت بتجين کنند
نبايد برسم بد آئين نهاد
و گر بر سر آيد خداوند زور
بفرود دل تنگ روے جفا
چنين گفت مرد حقائق شناس
من از بيزباني ندارم غم
اگر بينوائي برم در ستم
عروسی بود نوبت ماتم

نه گر سر بُري در دل آيد غم
ما گر عيال ست و حرمان و رنج
بيک هفته با هم برابر شويم
تن خوشستن را آتش مسور
به بيداد کردن جهان سوختند
چو مُردی نه برگور نفرين کنند
که گویند لعنت بران کين نهاد
نه زيرش کند عاقبت خاک گور
که بيرون کنندش زبان از قفا
ازين هم که گفتي ندارم هراس
که دادم که ناگفته داند همه
گرم عاقبت خير باشد چه غم
گرت نيك روزی بود خامت

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راع
یکے گفتش لے مرغک شب فروز
بين کاتشين کرمک خاک زاد
که من روز و شب جز بصرا نیم
بتابد بشب کرکے چون چراغ
چه بودت که بيرون نيائي بروز
جواب از سر روشنائي چه داد
و لے پيش خورشيد پيدا نیم

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیه کهن جامه تنگ دست
نگه کرد قاضی در و تیز تیز
ندانی که بر تر مقام تو نیست
بجای بزرگان دلیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدور
دگر ره چه حاجت به پند کس است
بغزت هران کوفرو تر نشست
چو آتش بر آورد درویش دود
فقیهان طریق جدل ساختند
کشادند برهم در فتنه باز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
یکه بخود از خشمناکی چو مست
فتادند در عقده پیچ پیچ
کهن جامه از صف آخرین
که برهان قوی باید و معوی
ما نیز چوگان حرست و گوے
بکلم فصاحت بیایه که داشت

در ایوان قاضی بصف برشت
معرّف گرفت آستینش که خیز
فرو تر نشین یا برو یا بایست
چو سر پنجه ات نیست تیری مکن
کرامت بجا هست و منزل بقدر
همین شرمساری عقوبت بس است
بخواری نیفتد ز بالا به پست
فرو تر نشست از مقامیکه بود
لم و لا نسلم در انداختند
بلا و نعم کرده گردن دراز
فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکه بر زمین میزند هر دو دست
که در حل آن ره نبردند هیچ
بغزش در آمد چو شیر عرین
نه رگهای گردن بخت قوی
بگفتند ارنیک دانی بگوے
بدلها چو نفس نکلین برنگاشت

سراز کوک صورت بمعنی کشید
 بگفتنش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا بجای رساند
 که مہیات قدر تو نشناختم
 دریغ آدم با چنین مایه
 معرفت بدلداری آمد برش
 بدست و زبان منع کردش که دور
 که فردا شود بر کهن میران
 جو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و معسر
 کس از سر بزرگی نباشد بچیر
 میفراز گردن بدستار و ریش
 بصورت کسانی که مردم دشند
 بقدر ہنر جست باید محل
 نئے بوریا را بلندی نکوست؟
 بدین عقل و ہمت نخواہم کست
 چہ خوش گفت خرہرہ در گلے
 مرا کس نخواہد خریدن بہ میچ

قلم بر سر حرف دعوی کشید
 کہ بر عقل و طبع ہزار آفرین
 کہ قاصی چو خر در خلا بے باند
 بشکر قدمت نپروا ختم
 کہ بنیم ترا در چنین پایہ
 کہ دستار قاضی نہد بر سرش
 منہ بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنچہ گزم سرگران
 نمایند مردم بچشم حقیقہ
 گرش کوزہ زرین بود یا سفال
 نباید مرا چون تو دستار نغر
 کدو سر بزرگست و ہمغر نیز
 کہ دستار پنبہ است و بلبت خشیش
 چو صورت ہمان بہ کہ دم در کشد
 بلندی و نحسی مکن چون زحل
 کہ خاصیت نیشکر خود دروست؟
 وگر میروند صد غلام از پست
 چو برداشتش پُر طمع جاہلے
 بدیوانگی در سریم میچ

نه منعم بمال از کس بهتر است
 بدین شیوه مرد سخن گوے چُست
 دل آزرده را سخت باشد سخن
 چو دستت رسد مغر دشمن برآر
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر
 بدندان گزید از تعجب بدین
 وز آنجا جوان روے همت بتافت
 غریب از بزرگان مجلس بخاست
 نقب از پیش رفت و هر سو دوید
 کی گفت این نوع شیرین نفس
 برا صد هزار آفرین کاین بگفت

خوار چل اطلس پوشد خرست
 آب سخن کینه از دل بشت
 چو خصمت بفتاد سستی مکن
 که فرصت فرو شوید از دل غبار
 که گفت اِنَّ هَذَا لَيَوْمٌ عَسِیْر
 بماندش در و دیده چون فرقدین
 بدون رفت و بازش نشان کس نیت
 که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مردے بدین وصف و صورت که دید
 دین شهر سعدی شناسیم و بس
 حق تلخ بین تاجه شیرین بگفت

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه قام بود
 کی بنده خویش پنداشتش
 بسالے مراے سپردا ختش
 چو پیش آمدش بنده رفته باز
 بپایش در افتاد و پوزش نمود
 بسالے ز جورت جگر خون کنم

نه تن پرور و نازک اندام بود
 به بغداد در کار گل داشتش
 کس از بنده و خواجه شناختش
 ز لقمانش آمد نهیے فراز
 بخندید لقمان که پوزش چه سود
 بیک ساعت از دل بدر چون کنم

وے ہم بنجشایم لے نیک مرد
 تو آباد کردی شهبستان خویش
 غلامیست در رختم لے نیکبخت
 دگر ره نیازمش سخت دل
 هر آن کس که جور بزرگان نبرد
 چنین گفت بهرام شه با وزیر
 گراز حاکمان سنت آید سخن
 که سود تو مارا دیانے نکرد
 مرا حکمت و معرفت گشت بیش
 که فرمایش وقتها کار سخت
 چو یاد آدم سختی کار گل
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 که دشخوار با زیر دستان گیر
 تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در توضع

کے مشکے برد پیش علی
 امیر عدو بند کشور کشائے
 شنیدم کہ شخصے دران انجمن
 نرنجید ازو حیدر ناجوے
 بگفت انچه دانست و پاکیزه گفت
 پسندید ازو شاه مردان جواب
 به از من سخن گفت و دانایکیت
 گر امروزه بوجے خداوند جاہ
 بدر کردے از بارگہ حاجبش
 کہ من بعد بے آبروی مکن
 مگر مشکش را کند منجلی
 جوابش بگفت از سر علم و رے
 بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
 بگفت از تو دانی ازین به بگوے
 بگل چشمه خور نشاید نہفت
 کہ من بر خطا بودم او بر صواب
 کہ بالاتر از علم او علم نیست
 نکردے خود از گبر در و کے نگاه
 خرد کوفتندے بنا و اجیش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکے را که پندار در سر بود
 نه علمش ملال آید از وعظ تنگ
 نه بینی که در خاک افتاده خوار
 مرز لے حکیم آستین لے در
 بجشم کسان در نیاید کسے
 مگو تا بگویند شکرت هزار

پندار هرگز که حق بشنود
 شقائق بیاران زوید ز سنگ
 بروید گل و بشکند نو بهار
 کجا بینی از خوشتن خواه پُر
 که از خود بزرگی نماید بے
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب^{رض}

گدائے شنیدم که در تنگ جاے
 ندانست درویش بیچاره کوست
 بر آشفست بروے که کوری مگر
 نه کورم و لیکن خطا رفت کار
 چه منصف بزرگان دین بوده اند
 فروتن بود هوش مند گزین
 بنانند فردا تواضع کنان
 اگر می بترسی ز روز شمار
 مکن چیره بر زیر دستان ستم

نهادش عمر پائے بر پشت پائے
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست
 بدو گفت سالار عادل عمر^{رض}
 ندانستم از من گنه در گذار
 که با زیر دستان چنین بوده اند
 نهد شاخ پُر میوه سر بر زمین
 نگویند از خجالت سر گرو نان
 ازان کز تو ترسد خطا در گذار
 که دستے است بالای دست توهم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است
 نه در چنگ و بازو که زور آور است
 چو دولت نه بخشد سپهر بلند
 نیاید بمر دانگی در کمنند
 نه سختی رسید از ضعیفی بمور
 نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
 چو نتوان بر افلاک دست آختن
 ضرورت با گردشش ساختن
 گرت زندگانی نبشت است دیر
 نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
 وگر در حیات نماند ست بهر
 نه رستم چو پایان روزی بخورد
 چنانست کشد نوشدارو که زهر
 شغاد از نهادش برآورد گرد

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید به روزی

کمال ست در نفس مرد کریم
 گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
 میپندار گر سقله قارون شود
 که طبع لئیمش دگرگون شود
 و گر در نیاید کرم پیشه نان
 نهادش توانگر بود هم چنان
 سخاوت زمین ست و سرمایه زرع
 بده کاصل خالی نماند ز فرع
 خدای که از خاک مردم کند
 عجب دارم از مرد می گم کند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوس
 که ناخوش کند آب استاده بوس
 بخشندگی کوش کاب روان
 بیلش تفقد کند آسمان
 گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
 دگر باره نادر شود مستقیم

تو گر گوهر قیمتی غم مدار
که صنایع نگردانند روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نه بینم که دروے کند کس نگاه
وگر خروده زر زوندان گاز
بمقتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نفر باید خصال
که گاه آید و گاه رود جاه و مال

گفتار اندر فضیلت خاموشی و طلاوت خوشین داری

اگر پای در دهن آری چو کوه -
زبان درکش لے مرد بسیار دان
صدف وار گوهر شناسان راز
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
فراوان سخن باشد آگنده گوش
که فردا قلم نیست بر لب زبان
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
وہن بحر بولوں نکرند باز
نباید سخن گفت ناساخته
نصیحت نگیرد مگر در خموش
تامل کنان در خطا و صواب
کماست در نفس انسان سخن
کم آواز هرگز نه بینی خجل
حذر کن ز نادان ده مرده گوے
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
چرا گوید آن خیر در خفیہ مرد
جوے مشک بہتر کہ یک تودہ گل
چو دانا کیے گوے و پرورده گوے
اگر ہوشمندی یک انداز و رہست
کہ گر فاش گردد شود روے زرد

مکن پیش دیوار غیبت بے بود کز پیش گوش دارد کسے
 درون دلت شهر بندست راز نگر تانہ بیند در شهر باز
 ازان مرد وانا دلمان دوختست که بیند که شمع از زبان سوختست

در توبہ

بیا لے که عمت بہفتاد رفت مگر خفتہ بودی کہ برباد رفت
 ہمہ برگ بودن مے ساختی بتدبیر رفتن نیر و اختی
 قیامت کہ بازار مینو نہند منازل باعمال نیکو دہند
 بضاعت بچند آنکہ آری بری وگر مفلسی شرمساری بری
 کہ بازار چندان کہ آگندہ تر تہدیت را دل پرآگندہ تر
 ز پنجه درم پنج اگر کم شود دلت ریش سر پنجه غم شود
 چو پنجاہ سالت برون شد ز دست غنیمت شمر پنچوزے کہ ہست
 اگر مردہ مسکین زبان داشتے بقریاد و زاری فغان داشتے
 کہ اے زندہ چون ہست مکان گفت لب از ذکر چون مردہ برہم مخفت
 چو مارا بنفلت بشد روزگار تو باے دے چند فرصت شمار

گفتار اندر غنیمت شمر دن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا رہ طاعت امروز گیر کہ فردا جوانی نیاید ز پیر
 فراغ دلت ہست و نیرے تن چو میدان فراخت گوئے بزن

من این روز را قدر نشاختم
 قضا روزگارے زمن در ربود
 چه کوشش کند پیر خر زیر بار
 شکسته قرح گر بیند چپست
 کنون کا افتادت بغفلت ز دست
 که گفتت بجوون در اندازتن
 بغفلت بدادی ز دست آب پاک
 چه از چابکان درد دیدن گرو
 گر آن باد پایان برفتند تیز
 بدانستم کنون که در باختم
 که هر روزے انوس شب قدر بود
 تو می رو که برباد پائی سوار
 نیاورد خواهد بهلے دست
 طریقه ندارد بجز باز بست
 چه افتادهم دست و پایے بزن
 چه چاره کنون جز یتیم بن خاک
 نبردی هم افتان و خیزان برو
 تو بیدست و پایے از نشستن بخیز

از شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با سهراب

ز رستم چو سهراب شد نا امید
 بر آورد گه رفت و نیزه گرفت
 یکے تنگ میدان فرو ساختند
 مانند لاج بر نیزه بند و نشان
 بشمشیر هندی بر آویختند
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 گرفتند زان پس نمود گران
 ز تیر و نمود اندر آمد به خم
 ز اسپان فرو ریخت برگستوان
 فرو مانده اسب دلاور ز کار
 تن از خوی پر آب و دمان پر ز خاک
 یک از دیگر استاده آنگاه دور
 جهاننا شکفته ز کردار تست
 ازین دو یکے را بختید هر
 بر او تیره شد روی روز سپید
 همه ماند از گفت مادر شکفت
 بکوتاه نیزه همه ساختند
 بچپ باز بردند هر دو عنان
 همه ز آهن آتش فرو ریختند
 چه ز رمی که پیدا کند هست خیر
 همه گرفتند آن بر این این بر آن
 چنان باد پایان و گردان دشمن
 زره پاره شد بر میان گوان
 یکے را نه بود دست و باروش یار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 پر از درد باب و پراز پنج پور
 شکسته هم از توهم از تو دست
 خود دور بد مهر نمود چهر

همه بچه را باز داند ستور
 نداند همه مردم از پنج و از
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ
 مرا خوار نشد جنگ دیو سپید
 ز دست کی تا سپرده جهان
 بسیری رسانیم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خفتان و بر بیان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمین شد دل هر دو از یکدیگر
 تهمتن اگر دست بود بنگ
 بزور از زمین کوه برداشته
 کمر بند سهراب را چاره کرد
 میان جوان را نه بود آگهی
 فرو داشت دست از کمر بند او
 دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 وگر باره سهراب گرز گران
 بزد گرز و آورد کتفش به درد

چه ماهی به دریا چه در دشت گور
 کی دشمنی را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بدینسان بجنگ
 ز مردی شد امروز دل تا امید
 نه گروے نه نام آوے از مهران
 دولشکر نظاره بدین کارزار
 ز آزار جنگ و ز تنگ نبرد
 کی سال خورده وگر نوجوان
 ز کلک و ز پیکان نیاید زیان
 تو گوئی فرو رخت برگ درخت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 بکندے سه سنگ را روز جنگ
 گران سنگ را موم پنداشته
 که از زین بجنباند اندر نبرد
 بماند از هنر دست رستم تپی
 شکفته فرو ماند از بند او
 تبه گشته و خسته دیر آمدند
 ز زین بر کشید و بفشرد ران
 به چپید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت لے سوار
 بنیر اندرت رخس گوئی خراست
 مرا رحمت آید بتو بر ز دل
 اگر چه گوے سرو بالا بود
 تهنیتن نداد ایچ او را جواب
 به پستی رسید این ازان آن ازین
 که از یکدیگر روے برگاشتند
 تهنیتن بتوران سپه شد بجنگ
 به ایران سپه رفت سهراب گرد
 بزد خویشان را بایران سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرگ
 چو رستم بنزدیک توران رسید
 عین گشت و اندیشه کرد و رید
 ازین پرهیز ترک نو خاسته
 به لشکر که خویش تا زید زود
 میان سپه دید سهراب را
 سر نیزه پر خون و خفتان دوست
 دژم گشت رستم چو او را بدید
 بدو گفت کائے ترک خونخوار مرد

به زخم دلیران نه پایدار
 دو دست سوار از همه بدتر است
 که از خونت آغشته گشت است گل
 جوانی چو شد پیر کانا بود
 شکفته فرو ماند در بیج و تاب
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 دل و جان باندیشه بگذاشتند
 بد انسان که نخچیر بیند پلنگ
 عنان باره تیر تنگ را سپرد
 بدستش بے نامور شد تپاه
 پراکنده گشتند خرد و بزرگ
 پشیمان شدند آه از جگر بر کشید
 که کاوس را بے گمان بد رسید
 بختان بر و بازو آراسته
 که اندیشه دل بد انگونه بود
 زمین لعل کرده بخوناب را
 چو شیرے که گردد ز نخچیر مست
 خروشه چو شیر زیان بر کشید
 ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نشووی همه
 بدو گفت سهراب - توران سپاه
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز
 به کشتی بگیریم فردا بگاه
 بدین دشت هم دار و هم منبر است
 گر ایدونکه بازو بشمشیر و تیر
 برفتند و روی هوا تیره گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
 دگر باره زیر اندرش آهین است
 شب تیره آمد سوے لشکرش
 به هومان چنین گفت کامروز هوا
 شما را بسر زان سوار دلیر
 چه آمد شما را چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ابا لشکرم سر بسر
 یکے پیر مرد است برسان شیر
 اگر گویم از کار آن نامدار
 دو بازویش مانند ران پیل
 ندانم بگرد جهان سر بسر

چو گرگ آمدی در میان رزم
 ازین رزم دور اند و هم بیگناه
 کس با تو پیکار و کینه نجست
 چو پیدا شود تیغ گیتی فروز
 به بینیم تا بر که گرید سپاه
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است
 چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
 ز سهراب گردون هوا خیره گشت
 نیاساید از تاختن یک زمان
 شکفته روان است و روین تن است
 بیاسوده از جنگ و آهین سرش
 بر آمد جهان کرد پُر جنگ و شور
 که یال یلان دشت چنگال شیر
 که او بود همزور من در نبرد
 که چون او ندانم به گیتی دگر
 نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
 نه چندان بود کاید اندر شمار
 بخشد ز آواز او رود نیل
 که بندد گه کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه
 همه کارها سخت و با ساز بود
 بیا مدی که مرد پر خاش جوے
 تو گفتی زمستی کنون خاست است
 عنان باز پیچید و برداشت راه
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه
 از ایرانیان من بے گشته ام
 اگر شیر پیش آمدے بے گمان
 وزین بر شما جز نظاره نبود
 به پیشم چه شیر و پلنگ و نهرد
 چو گردان مرا روے بیند تیر
 چو فروا به پیش است روز برگ
 بنام خداے جهان آفرین
 کنون خوان و مے باید آرستن
 وز آن روے رستم سپه را بدید
 که امروز سهراب جنگ آزمای
 چنین گفت بارتسم گرد گیو
 بیا مد و مان تا میان سپاه
 که او بود بر زین و نیزه بدست

چنین برگزیدر بخند سپاه
 به آورد گشتن آغاز بود
 باین لشکر گشتن بهناد روے
 که این جنگ را یک تن آرست است
 به ایران سپاه رفت اندلین جایگاه
 نکرد از دلیران کسے را تپاه
 زمین را بخون چون گل آغشته ام
 زسته چنین دان ز گرز گران
 و لیکن نیامد کسے خود چه سود
 به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
 زره برتن شان شود ریز ریز
 پدید آید آنکس که باشد شکر
 تمام ز گردان کیے بر زمین
 ببايد همه غم ز دل کاستن
 سخن راند با گیو گفت و شنید
 چگونه جنگ اندر آورد پلے
 که زان گونه برگزیدیم نو
 ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
 چو گرگین فرد آمد و برشت

شاید چو با نیزه او را بدید
 خمیده عمودے بزد بر برش
 نتابید با او بتابید روے
 ز گروان کسے مایه او نداشت
 ہم آیین پیشین نگه داشتیم
 به تنها نشد بر برش جنگوے
 سوارے نشد پیش او یک تنه
 ز هر سو همے شد و نان و دمان
 غنیم گشت رستم ز گفتار او
 چو کاوس کے پہلوان را بدید
 ز شهاب رستم زبان بر کشاد
 که کس در جہاں کود کے نارسید
 به بالا ستاره بساید همے
 دو بازو و ریش چو ران ہیون
 به تیغ و به نیزه به گرز و کماند
 سر انجام گفتم که من پیش این
 گرفتم دوال کمر بند او
 همے خواستم کش ز زمین بر کنم
 گر از باد اجنبان شود کوهسار
 بکردار شیر ثیان بر دمید
 ز نیرو بهفتاد ترک از سرش
 شدند از دلیران بے جنگوے
 بجز پلتن پایہ او نداشت
 سپه را برو هیچ نگذاشتم
 سپردیم میدان کینه بدوے
 همے تاخت از قلب تا میمنه
 بزیر اندرون بود اسپش جمان
 بر شاه کاوس بهناد روے
 بر خویش و نزدیک جایش گزید
 ز بالا و برزش همے کرد یاد
 بدین شیر موی و گردی ندید
 تنش را زمین بر نتابد همے
 همانا که دارد سطبری فزون
 ز هر گونه آزمودیم چند
 بے گرد را بر گرفتم ز زمین
 بیفشار دم سخت پیوند او
 چو دیگر کسانش به خاک افکنم
 بجنبید ابر زمین مرآن نامدار

ازو باز گشتم که بیگانه بود
 بدان تا بگردیم فردا کی
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بگوئیم ندانم که فیروز کیست
 کز اولیست پیروزی و دستگاه
 بد و گفت کاؤس یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 بدان تا ترا بر دهم دستگاه
 کند تازه پُرموده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این و برخاست پس پلتن
 بلشکر که خویش بنهاد روس
 زواره بیاید خلیده روان
 ازو خوردنی خواست رستم نخت
 چینیکه بدو حال سهراب گرد
 سپه را دو فرسنگ بُد در میان
 چنین راند پیش برادر سخن
 به شبگیر من چون به آوردگاه
 بیاور سپاه و دُرفش مرا

که شب سخت تاریک و بے ماه بود
 به گشتی گرایم ما اندک
 به گشتی همه بایم چاره کرد
 به بینیم تا راس یزدان به چیت
 ام او آفرینده یور و ماه
 تن بدسگالت کند چاک چاک
 بمانم فراوان سر اندر زمین
 بدین ترک بدخواه گم کرده راه
 بر آید به خورشید نام ترا
 بر آید همه کامه نیک خواه
 درم گشته او پیش آن انجن
 پُر اندیشه جان و دلش کینه جو
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه ز اندیشه دل رابشت
 سراسر همه هر چه بُد بر شمرد
 کشادن نیارست یک تن میان
 که بیدار دل باش و تندی مکن
 روم پیش آن ترک ناورد خواه
 همان تحت و زین کفش مرا

ماهین باش در پیش پرده سر
 گر ایدونکه بیروز باشم بچنگ
 وگر خود وگر گونه گردد سخن
 میایید یک تن به آورد که
 یکایک سوئے زابستان شوید
 برد بر کشائی یکایک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 تو خرسد گردان دل ماورم
 بگویش که تو دل بمن در مبد
 کس اندر جهان جادوانه نماند
 بے دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
 بے باره و وژ که کردیم پست
 در مرگ را آن بگوید که پای
 اگر سال گردد قرون از هزار
 نگه کن به جشد شاه بلند
 به گیتی چو ایشان نه بود شهریار
 بمردی ز گر شاسپ برتر نبود
 ز میان و سام آن دو گردن فراز
 چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت

چو خورشید تابان بر آید ز جل
 بر آورد که بر نیام درنگ
 تو زاری مساز و نژندی مکن
 مسازید جستن سوئے رزم ره
 از ایدر بنزدیک دستان شوید
 که روز تهنن در آمد به بن
 که گردد به دست جولنے هلاک
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 مشو جادیدان بهر جافم نژند
 ز گردون مرا خود بهانه نماند
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
 نیاورد کس دست من زیر دست
 به اسب اندر آرد بر آید ز جل
 ماهین است راه دهمین است کار
 همان نیز طهورش دیو بند
 سرانجام رفتند زی کردگار
 سپهر برین گرد گاهش بسود
 ز مردن به گیتی نه بود شان جواز
 مرا نیز از ره بایید گزشت

همه مرگ را ایم ببرد جوان
چو خرسند گردد بدستان بگوئے
به گیتی نماند کسی جاودان
که از شاه گیتی مهر تاب رود
چنان رو که اوراند از بن سُخن
وگر نیمه آرامش و خواب بود
ز شب نیمه گفت سهراب بود

کشتی گرفتار رستم و سهراب و رمانی یافتن رستم از او بپچاره

چو نورشید رخشان بگسرد بر
تاهمتن بپوشید بیر بیان
سپه زارغ پیران فرو برد سر
نشست از بر اشد های دمان
نهاد ز آهن به سر بر کلاه
همی می گسارید با رود زن
که با من همی گردد اندر نبرد
به رزم اندون دل ندارم و رزم
تو گوئی که دانه بر زد رسن
بجند - به شرم آورد بهر من
به دل نیز لخته بتابم همی
که چون او نبوده به گیتی کم است
شوم خیره رو اندر آرم به رو
ز بالائے من نیست بالاش کم
برو کتف و یالش بماند من
ز یال و رکیش همی مهر من
نشانهای مادر بیایم همی
گمانی برم من که او رستم است
نباید که من با پدر جنگ جو

ز فادار گرم بے شرمناک
 نباشد امید سراسر دگر
 به شاهان گیتی شوم رو سیاه
 نگوید کس جز به بدنام من
 سراسیمه گرم از آویختن
 بدو گفت هومان که در کارزار
 شنیدی که در جنگ مازندران
 بدین رخش ماند همه خش او
 چو یک بهر از تیره شب در گذشت
 جهاجوخ سهراب دل پُر زرم
 به نشگیر چون بر دمید آفتاب
 پوشید سهراب خندان زرم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رسم پیرید خندان دو لب
 که شب چون بدمی روز چون خاکی
 ز کف بگن این تیر و شمشیر کین
 نشینیم هر دو پیاده زهم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم
 همان تا کس دیگر آید به زرم

ریه رو روم از سرتیره خاک
 نیاید که رزم آورم با پده
 که بر مرز ایران و توران سپاه
 نباشد به هر دو سرا کام من
 بجز بد نباشد ز خون ریختن
 رسید است رسم بمن چند بار
 چه کرد آن سپهبد به گرز گران
 و لیکن ندارد بے و بخش او
 خروش طلایه بر آمد ز دشت
 به آرام گرفت از تحت بزم
 سر جنگ جویان بر آمد ز خواب
 سرش پُر ز رزم و دلش پُر ز بزم
 جنگ اندون گرز گاو رنگ
 تو گفستی که با او بهم بود شب
 ز پیکار دل بر چه آرستی
 بزنج چنگ بیداد را بر زمین
 به مے تازه داریم رے و نرم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو با من بساز و پیار لے بزم

دل من همه بر تو مهر آورد
 همانا که داری ز گردان نژاد
 ز نام تو کردم همه جستجو
 ز من نام پنهان بنایت کرد
 مگر پورِ دستانِ سامِ یلی
 بدو گفت رستم که لے ناجو
 ز گشتی گرفتن سخن بود دوش
 نه من کو دم گر تو هستی جوان
 یکوشیم و فرجام کار آن بود
 و دیگر که در جلای ننگ و نبرد
 بے گشته ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بُد که بر بستر
 کسے کز تو ماند ستودان کند
 و گر هوش تو زیر دست من است
 ز اسبان جنگی فرود آمدند
 به بستند بر سنگ اسب نبرد
 چو شیران به کشتی در آویختند
 بزود دست سهراب چون پیل مست

همه آب شرمم به چهر آورد
 گشتی پیش من گوهر خویش یاد
 نه گفتند نامت تو بامن بگو
 چو گشتی تو بامن کُنون هم نبرد
 گزین نامور رستم ز ابلی
 نکردیم هرگز چنین گفتگو
 نگیرم فریب تو زین در مکوش
 بگشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان و رای جهانبان بود
 پشودم بش بخویند مردان مرد
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیست پندے منت جایگیر
 بر آید بهنگام هوش از برت
 بپرد روان تن به زندان کند
 به فرمان یزدان بر آرم ز دست
 مہیوار باکبر و خود آمدند
 برفتند هر دو روان پُر ز درد
 ز تنها خوی و خون همه ریختند
 چو شیر دمنده ز جا در بخت

کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چون بیل مست
 یکے لغره بر زو پُر از خشم و کین
 نشست از بر سینہ بیل تن
 بگردار شیرے که بر گور ز
 یکے خنجر آنگون بر کشید
 بنگ کرد رستم به آواز گفت
 به سہراب گفت لے یل شیر گیر
 دیگر گونه این باشد آمین ما
 کسے کو به کشتی نبرد آورد
 نخستین که پشتش بند بر زمین
 اگر بار دیگرش زیر آورد
 روا باشد از سر کند زو جدا
 بدین چاره از چنگ تراژدما
 دلیر جوان سر بگفتار پیر
 یکے از دیری دُوم از زبان
 رہا کرد از دست و آمد بدست
 همه کرد پنخیر و یادش نبود
 همه دیر شد باز ہومان چو کرد

ز بس زور گفتی زمین بر درید
 بر آوردش از جالے و بہادرست
 بزد رستم شیر را بر زمین
 پُر از خاک جنگال و دُک و دہن
 زند دست و گور اندر آید بسر
 همه خواست از تن سرش را برید
 کہ این راز باید کشاد از نہفت
 کند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مہترے زیر گرد آورد
 نبرد سرش گرچہ باشد به کین
 به افکندش نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آمین ما
 همه خواست باید ز کشتن رہا
 باد و نبود آن سُخن جایگیر
 سُموم از جواخروش بے گمان
 بدستے کہ بر پیشش آہو گذشت
 از آنکس کہ با او نبرد آزمود
 بیامد پیرسید از او از نبرد

به هومان بگفت آن کجا رفته بود
 بدو گفت هومان در بنگ اسے جوان
 در بنگ این برو بمرز و بالاسے تو
 پھر پھرے کہ آورده بودی بدم
 نگہ کن کز این پھدہ کار کرد
 یکے داستان زد بدین شہر یار
 بگفت و دل از جان او برگرفت
 به لشکر گہ خویش بہناد رُوسے
 به هومان چنین گفت سہراب کرد
 کہ فروا بیاید بر من بہ جنگ
 چو رستم ز جنگ وے آزاد گشت
 خرامان بشد سوسے آب روان
 بخورد آب و رُوسے و سرد تن بہشت
 بہ نغمہ بنالید بر بے نیاز
 ہے خواست پیروزی و دستگاہ
 کہ چون رفت خواہد پھر از برش
 شنیدیم کہ رستم ز آغاز کار
 کہ گرسنگ را او بسر بردے
 ازان نور پیوستہ رنجور بود

سخن ہرچہ رستم بدو گفتہ بود
 بہ سیری رسیدی ہمانا ز جان
 رکیب دراز و یلی پاسے تو
 رہا کردی از دست شد کار خام
 چہ آرد بہ پیشست بدشت نہرو
 کہ دشمن مدار ارچہ خرد ہست خوار
 پُر اندوہ ہے ماندہ اندر شکفت
 بہ خشم و پُر از غم دل از کار او
 کہ اندیشہ از دل بباہد شد
 بہ بینی بہ گردنش بر پا لہنگ
 بسان یکے کوہ پولا و گشت
 چو جان رفتہ گویا بیاید روان
 بہ پیش جہان آفرین شد نخست
 نیایش ہے کرد بر چارہ ساز
 بنود آگہ از بخش خورشید و ماہ
 بخواد ربودن کلاہ از سرش
 چنان یافت نیرو ز پروردگار
 ہے ہر دو پایش بدو در شدے
 دل او از آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار بهسان
 که لخته ز زورش ستاند همه
 بد انسان که از پاک یزدان بخوست
 چو یاز آن چنان کار پیش آمدش
 به یزدان بنالید کاس کردگار
 همان زور خواهم کز آغاز کار
 بدو باز داد آن چنان کش بخوست
 و ز آن آخور شد بجای نبود
 همه تاخت سهراب چون پیلست
 گرازان و چون شیر نعره زنان
 بران گونه رسم چو او را بدید
 ز پیکارش انداز پا برگرفت
 چو سهراب باز آمد او را پدید
 چو نزدیک تر شد بد و بگرید
 چنین گفت کاس رسته از چنگ شیر
 چرا آمدی باز پیشم بگو
 همانا که از جان تو سیر آمدی
 دو بارت امان دادم از کارزار
 چنین داد پاسخ بدو بیلتن

به نداری همه آرزو کرد آن
 که رفتن به ره بر تواند همه
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را پاسدار
 مرا دادی ای پاک پروردگار
 بنفرو در تن هر آنچه بکاست
 پر اندیشه بودش دل و روئے زرد
 کند به بازو کمان بدست
 سمش جهان جهان را کنان
 عجب ماند در و س همه بگرید
 غمین گشت و زو ماند اندر شکفت
 ز باد جوانی دلش بر دمید
 مرا او را بدان فرو آن زور دید
 چرا آمدی باز نزد من دلیر
 سوسه رستی خود نداری تو ای
 که در جنگ شیران دلیر آمدی
 به پیریت بخشیدم ای نامدار
 که ای نامور گرد شکر شکن

نگویند زین گوته مردان مرد همانا جوانی ترا غسره کرد
 به بستی که زین پیر مرده دلیر چه آید بروی تو لای نرّه شیر
 هر آنکه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خاره بگردار موم

از قصائد سعدی

وصف بهار

صبحم از مشرق در آمد بابر تو روز از یمن
 عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین
 با جوانان راه صفا بر گرفتم با مداد
 کودکی گفتم ، تو پیری باخود مندان نشین
 گفتم ای عاقل نه بینی کوه با چندین وقار
 با چو طفلان دامنش پر از غوان و یاسمین
 آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ
 میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
 باد گلها را پریشان می کند هر صبح دم
 زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین
 تو بهار از غنچه بیرون شد بیکسو پسران

بید مُشک انداخت تا دیگر زمستان پوشتین
 این نیم باد شیراز ست یا مشک ختن
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
 بادادش بین که چشم از خواب نوشتین برگند
 گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

صفت بهار

بادادان که تفاوت نکند لیل و بهار
 خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
 صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
 وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
 کوه و دریا و درختان همه در سبج اند
 نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
 بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
 نه کم از بلبل مستی تو بنال اے هشیار
 آفرینش همه تنبیه خداوند دل ست
 دل ندارد که ندارد بخداوند استرار
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن می گویند
 کاخر سگ خفته سراز بالش غفلت بردار
 هر که امروز نه بیند اثر قدرت او
 غالب آن ست که فرداش نه بیند دیدار
 تا که آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
 حیف باشد که تو در خوابی و زنگس بیدار
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
 وقت آنست که داماد گل از حجله عیب
 بدر آید که درختان همه گردند نثار
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
 سرور در باغ برقص آمده و بید و خیار
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 بامداد آن چو سر نافه آهوی ستار
 مزدگانی! که گل از غنچه برون می آید
 صد هزار آغچه ریزند عوسان بهار
 باد گیسوی عوسان چمن شانه کند
 بوی نسیم و قرقفل بود در قطار
 تاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر

راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
 باد بوسه سخن آورد و گل و سنبل و بید
 در دکان بچه رونق به کشاید عطار
 خیری و خطی و نیلوفر و بستان افروز
 نقشهای که در او خیره ماند ابصار
 ارغوان ریخته بر در که خضرائی چمن
 همچنان ست که بر تخته دیبا دینار
 این هنوز اول آثار جهان افروز است
 باش تا خیمه زند دولت نیمان و ایار
 شاهها دختر دوشیزه باغند هنوز
 باش تا حامله گردند بالوان شمار
 عقل حیران شود از خوشه زترین عنب
 و هم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 بند های رطب از نخل فرود آویزند
 نقش بندان قصا و قدر شیرین کار
 تان تار یک شود سایه انوه درخت
 زیر هر برگ چراغی به هند از گلزار
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 هم بدان گونه که گلگونه کند روزه نگار

شکل امروء تو گونی که بشیرینی و نطف
 کوزه چند نبات ست مُعلّق بر بار
 خشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
 حبّ خشخاش کند در عسل شهید بکار
 آب در پائے ترنج و به و بادم روان
 همچو در زیر درختان بهشتی آنهار
 گو نظر باز کن و خلعت ناریج بین
 اے که باور نه کنی فی الشجر الاخضر نار
 پاک و بے عیب خدائے که بتقدیر عزیز
 ماه و خورشید منخر کند و لیل و نهار
 بادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
 نقش بندی نه بشکرت کند یا زنگار
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میخ
 انگبین از گیس نخل و دراز دریا بار
 گر چه بسیار به گفتیم درین باب سخن
 اندکے پیش نه گفتیم هنوز از بسیار
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 همه گویند و یکے گفته نیاید ز هزار
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرون ست

شکر انعام تو هرگز نه کنذ شکر گذار
 این همه پرده که بر کرده ما می پوشی
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
 تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
 تاب قهر تو نداریم خدایا ز نهال
 فعلها لے که ز ما دیدی و نه پسندیدی
 بخداوندی خود پرده به پوش لے ستار
 سعد یا راست روان گوئے سعادت برزند
 رستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
 حیف از عمر گر انایه که در لہو بر رفت
 یارب از هر چه خطا رفت هزار تنقار
 درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
 یا نه گویم که تو خود مظلومی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگرد روزگار
 دل به دنیا در نه بندو هوشیار
 لے که دستت میرسد کارے بکن
 پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شہ نامہ ہا آورده اند
 رستم و اسکندر و اسفندیار
 تا بدانند این خداوندان ملک
 کز بے خلق ست دنیا یادگار
 این ہمہ رفتند و مالے شوخ چشم
 هیچ نہ گرفتیم از ایشان اعتبار
 اے کہ وقتے نطفہ بودی در شکم
 وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
 مڈے بالا گرفتی تا بلوغ
 سر و بالائے شہی سیمین عذار
 ہم چنین تا مرد نام آور شہی
 فارس میدان و مرد کارزار
 انچه دیدی بر قرار خود نہ ماند
 انچه بینی ہم نہ ماند بر مشاہد
 دیر و زود این شکل و شخص تازنین
 باد خواہد برو خاکش را غبار
 گل خواہد چید بے شک باغبان
 و نہ چید خود فرو ریزد ز بار
 این ہمہ ہیچ ست چون مے بگذرد

تحت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 به کز و ماند سرای ز رنگار
 سال دیگر را که می داند حساب
 تا کجا رفت آن که با ما بود یار
 خفتگان بے چاره در خاکِ حد
 خفته اندر کله سر سوسمار
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
 لے برادر سیرت زیبا بیار
 هیچ می دانی خرد به یا روان
 من بگویم گر بداری استوار
 آدمی را عقل باید در بدن
 ورنه جان در کالبد دارد حمار
 پیش ازان کز دست تو بیرون برد
 گردش گیتی زمام اختیار
 گنج خواهی در طلب رنج به بر
 خرمن می بایدت تخم بکار
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 خرده از خردان مسکین در گذار

چون زیر دستیت بخشید آسمان
 زیر دستان را همیشه نیک دار
 عذر خواہان را خطا کاری بہ بخش
 زینہاری را بجان دہ زینہار
 شکر نعمت را نکو مے کن کہ حق
 دوست دارد بندگان حق گزار

مستقرات

مختصر ثنویات

صفت شهر

شده تازه شهر عمارت پذیر
 هوایش مغیر چو باو بهار
 بصورت نمودار باغ بهشت
 ریاضش مفرح تر از بوستان
 روان بر لبش چشمه سلسبیل
 عمارات عالی او ز ارتفاع
 بے خانہای منقش بزر
 بہر جانے گنبدے زرنگار
 دوکانہا و بازارش آراستہ
 درو مسجدے پر شرف ز احترام
 نہادہ درو ممبر زرنگار
 در آونختہ از پے زیب و فر
 ماس درو بید و خانقاہ
 کہ گردون نہ دیدش بدوران نظر
 نیش موعظ چو مشک تبار
 ہمہ خاک او مشک و عنبر مرشت
 رزو بوستان ارم بوستان
 ز رشکش رخ نیل در آب نیل
 گزشتہ ز گردون بہ نہصد ذراع
 بر آوردہ بر چرخ فیروزہ سر
 معلیٰ چو ایوان نیلی حصار
 مہیا درو ہر چہ دل خواستہ
 معلیٰ منازل چو بیت الحرام
 فلک را ازو پایہ افتخار
 مصابج سیم و قنادیل زر
 برائے مسافر کہ آید ز راہ

صفت قصر

بر آورده بر چرخ ایوان شاه
 رواق فلک گوشه طاق او
 بنایش نه از چوب و نه خشت بود
 درو بوستانه چو باغ بهشت
 درختان او جمله طوبی مثال
 درو کرد ترتیب حوضه زر
 صفای درونش برون از صفات
 روان هر طرف جوئے آب روان
 درختان او هم چو طوبی بلند
 بهر شاخ او بلبله در خروش
 درختان حرم همه میوه دار
 درختان نعرش سر اندر هوا
 سر برج او رفته بر اوج ماه
 گزشته ز نه چرخ اطباق او
 که خشتش ز زر بود و چوبش ز عود
 همه خاک او مشک و عنبر سرشت
 برفت رسیده بحمد کمال
 که میداد از آب حیوان خیر
 زرعی لطافت چو آب حیات
 چو انهار در بوستان جنان
 برد میوه با رسته شیرین چو قند
 ز آواز بلبل شده گل ز هوش
 ثمرهای چون شکر آورده بار
 چو طاووس در زیر پر بیضها

زغن و کرگس

چنین گفت پیش زغن کرگس
 زغن گفت زین در نشاید گزشت
 شنیدم که مقدار یک روزه راه
 چنین گفت دیدم گرت باور است
 که بنود ز من دور بین ترکس
 بیا تا چه بینی باطراف دشت
 بگرد از بلندی به پستی نگاه
 که یک دانه گندم به لایمون درست

زغن را نماند از تَجَب شکیب
 ز بالا نهادند سر در نشیب
 چو گرگس بر آن دانه آمد فراز
 بپایش به پیچید قیدے دراز
 نه دانست زان دانه خوردنش
 که دهر افکند دم در گردنش
 زغن گفت زان دانه دیدن چه بود
 چو بینائی دم خصمت نه بود
 شنیدم که میگفت و گردن به بند
 نه باشد حذر با قدر سودمند
 قضا چشم باریک بینش به بست
 اجل چون بخوش بر آورد دست
 در آبیکه پایان ندارد کنار
 غور شناور نیاید به کار

اصل بر نه گردد

درختی که تلخ است و راسرشت
 گرش در نشانی ببلع بهشت
 و راز جوے خلش به هنگام آب
 به پنج انگبین ریزی و شیر ناب
 سرانجام گوهر بکار آورد
 همان میوه تلخ بار آورد

اگر بیضه زراع ظلمت سرشت
 نهی زیر طاؤس باغ بهشت
 بهنگام آن بیضه پرورنش
 ز انجیر جنت دهی ارزنش
 دهی آب از چشمه سلسبیل
 در آن بیضه هم در مد جبریل
 شود عاقبت بچه زراع زراع
 کشد پنج بیهوده طاؤس باغ

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
 گرچه با آدمی بزرگ شود

بسیج دانی که چیست دخل حرام یا کدام است خرج نا فرجام
به گدائی فراهم آوردن پس به شوخی و معصیت خوردن

کے را ویدم اندر خانقاہے کہ مے کاوید قبر بادشاہے
بدست از خواجگاہش خاک میرفت سرشاک از دیدہ میبارید و میگفت
ندانم بادشہ یا پاسبانی ہے بینم کہ مشتر استخوانی

خرد مند باشد جهان دیدہ مرد کہ بسیار گرم آزمودہ است و سرد
جوانان فرخندہ بخت و ز تدبیر پیران نہ پیچند سر
جوانان بیل افکن شیر گیر بدانند دستانِ روباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دارد کہ دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتے باید تا معانی بدل فرو آید
آدمی با تو دست در مطوم سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد کہ سگ وفادارد و آدمی دشمنی روا دارد

چه نیکو زد است این مثل برہمن بود حرمت ہر کس از خوشتن
چو دشنام گوئی دعا شنوی بجز کشتہ خوشتن ندروی
نخواہی کہ نفرین کنند از پست نگو گوے تا بد نگوید کست

نه بايد که بسيار بازي کنی که مرقیت خویش را بشکني
 اگر تند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گیرند
 نه کوتاه دستی و بے چارگی نه زجر و تطاول بیک بارگی
 بخردان مفرای کار درشت که سندان نه شاید شکستن بمشت

این دغل دوستان که مے بینی مگس مانند گرد شیرینی
 تا حطامیکه هست مے نوشند با سحر زنبور بر تو مے جوشند
 باز وقتی که ده خواب شود کیسه چون کاسه رباب شود
 ترک صحبت کنند و ولداری مهربانی نه بود پسنداری
 باز دیگر که بخت باز آید روشنائی نه در فراز آید
 دوزخ نمانی پسر که از چپ و راست در مے افتد چون گس در ماست
 راست خواهی سگان بازارند کاستخوان از تو دوست تر دارند

اگر تنگ دستی مرو پیش یار و گر سیم داری بیا و بیار
 خداوند ز بر کند چشم دیو بدم آورد صخر جنی بر یو
 ز دست هتی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید

چه نیکو گفت ابراهیم ادبم چه ترک ملک و دولت گفت و خاتم
 نباید بستن اندر چیز و گس دل که دل بر داشتن کایه است مشکل

بخواب اند نهی موشی فتر شد
 ز خردی تن دل تیز تر شد
 ز خواب خوش در آمد شاد گشته
 همه شد سو بسو پر باد گشته
 که ناگه اشتی بارے برو ریخت
 ز صد من یکجو آزارے برو ریخت
 تیر آن بار مسکین موش در ماند
 به مسکینی جازه در عدم راند
 خوش است این خواب های خوش به تعبیر
 اگر بر عکس نمایند تاثیر
 چه بازیچه است ملک است بنیاد
 بدین بازیچه طفلان مشو شاد

قطعات

چنار و کدو

گویند بر کنار چنارے کدو بُنِ
 بر رُست و بر دَوید بر و بر بروزیست
 پُرسید از چنار که تو چند روزه
 گفتا بدان که سال مرا بیشتر سی است
 خندید و گفت سن ز قد توبه بست روز
 بگذشت ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
 دادش چنار پاسخ خوبے که در گزر
 کامروز با تو هم نه خصومت نه داور سی است
 فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
 آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

بروند بیمبران و پاکان
 از نئے ادبان جفاے بسیار
 دل تنگ کمن که پتک و سندان
 پیوسته درم زنند و دینار
 قدر زر و سیم کم نه گردد

و آهین نہ شود بزرگ مہتدار

مگے گفت عنکبوتے را
کاین چہ ساق است و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من اُفتی
پیش چشمت جہان کنم تاریک

پدرے با پسر بہ شفقت گفت
کہ پسندیدہ دار عادت و خو
راحت نفس اگر ہے خواہی
بیشتر از نصیب خویش بجو
تا نہ پُرسند دم مزن ز سخن
و انچہ گوئی بختر صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت ہوس است
راہ کان مستقیم نیست ، پیو

گفتند چو رنق ہست مقصوم
زحمت چہ کشی ز بہر جُستن
گفتم کہ بلے۔ ولے ازین پیش

گشت است حوالے مُعین
 روزی یکے بمصر و شام است
 وان هم دگرے بروم و ارمن
 از بنده مبین تو این تنگاپوے
 کاین حکم خداے راند برمن
 بے هیچ شکے نفاذ یابد
 حکمے که کند خداے ذوالمن

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
 نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
 دین رواق زبرجد بخانه خورشید
 نوشته سخن خوش باب زر دیدم
 که لے بدولت دو روزه گشته مغرور
 مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم
 کسے که تاج مرصع صباح بر سر داشت
 نماز شام و راخت زیر سر دیدم
 ز حادثات جهانم همین پسند آمد
 که خوب و زشت و بدونیک درگزردیم

مباش درپے آزارِ خاطر مردم
 کہ نزد اہلِ خرد این ہنر نئے باشد
 اگر ہوائے خردمندی و ہنر داری
 بگوش گیر کزین خوب تر نئے باشد
 بعیب خویش نظر کن اگر خردمندی
 کہ عیب چینی مردم ہنر نئے باشد

ما گفتند جمعے مہربانان
 چو دیدندم ز غم در اضطرابے
 کہ خوش مے باش کز دولانِ گردون
 عمارت باز یابد ہر خرابے
 کشیدم از جگہ آہے و گفتم
 بدان روشن دلان نیکو جوابے
 چہ سود آنگہ کہ ماہی مردہ باشد
 کہ باز آید بجوئے رفتہ آبے

تفاخر بعلم است مرد را
 نشاید کہ از مال فخر آوری
 بمال و حشم گرچہ قارون شوی

و گر در جهان گیری اسکندری
چو دانش نه داری تو با این همه
به نزدیک دانا ز خر کمتری

هر که رنج کشید و گنج نهاد
به ضرورت به دیگرے بگذاشت
چون نظری کنی به آخر او
حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آن کس که همچو درویشان
نخورد وقت شام اندر چاشت

گفت عالم بگوش جان بشنو در نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کے کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش در بنشسته است پند بردوار

گلے خوشبوے در حمام روزے
رسید از دست محبوبے بدستم
بدو گفتم که مشکي يا عبیری
که از بوے دلاويز توستم

بگفتا من گله ناپسند بودم
و لیکن مدتی با گل نشستم
جمال هم نشین در من اثر کرد
و گرنه من همان خاکم که هستم

مظلوم دست بسته مغلوب را بگو
تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته ام بکشاید عاقبت
وان بر کشاده باز به بندد بر قفا

رزق هر چند بے گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها
گرچه کس بے اجل نه خواهد مرد
تو مرد در دمان اثر درها

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز
و گرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

دست بر پشتِ مار مالیدن
به تلافی نه کار هشیار ست
کان بد اخلاق بے مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است

دشمن اگر دوست شود چند بار
صاحب عقلش نه شمارد بدوست
مار همان ست بسیرت که هست
و رچه بصورت بدر آید ز پوست

بتماشای سیوه راضی شو ای که دشت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دستگه بودی بارگه کردی وصفه و کاخ
و آدمی را که دست نیک بود نتواند نهاده پای فراخ

چه سود از وزدی آنگه توبه کردن
که نتواند کمند افلاحت بر کاخ
بلند از سیوه گو کوتاه کن دست
که کوتاه را نیاید دست بر شاخ

نه گونی دفع ظالم از مظلوم
تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صیه گروگ پروازی
گوسفندان هلاک می باشند

نفس ظالم مثال زنبور است
که جهانش ز دست می نالند
صبر شکن تا بیوفتد روزی
که همه پای بر سرش مالند

آدمی زاده نیک محضر بخش
تا ترا بر دواب فضل نهند
تو به عقل از دواب متمیزی
ورنه ایشان بقوت از تو بهند

بسیار برفتند و بجائے نرسیدند
ارباب فنون با همه علم که بخوانند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد
ابلیس برانند بر او کفر بمانند

ناکسان را فراسے است عظیم
گرچه تاریک طبع و بد خویند
چون دو کس مشورت کنند بهم
گویند این عیب من ہے گویند

آدمی فضل بر دگر حیوان
بجوان مردی و ادب دارد
گر تو کوئی بصورت آدمیم
هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو ہمتاے نقش دیواری
کو ہمین چشم و گوش و لب دارد

شنیدم کہ بیوہ زنے درومند
ہے گفت و رخ بر زمین سی نہاد
ہر آن کہ خدا را کہ بر بیوہ زن
ترحم نباشد زنش بیوہ باو

ماہیچ دانی کہ آب دیدہ پیر
از دو چشم جوان چرا نہ چکد

برف بر بام سال خورده ماست
آب در خانه شما نه چکد

از دست تپی کرم نیاید
هر چند دلش جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک
کش اسپ نه بر مراد باشد

جز بسعی آدمی نخواهد شد
ورچه در پاهای منبر باشد
و آدمی را که تربیت نه کنند
تا بصد سالگی خرد باشد

ای غره برحمت خداوند در رحمت او کس چگوید
هر چند موثر است باران تا دانه نه افگنی نرود

گر خرد مند از او باش جفا بید
تا دل خویش نیاز دارد و درم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نمیفزاید و زر کم نشود

عنکبوت ضعیف نتواند که رود چون روندگان بشکار
 رزق او را پرے و بالے داد تا بداهش در اوفتد ناچار

خطاب حاکم عادل مثال باران است
 چه بر حدقه سلطان چه بر کنیسه عام
 اگر رعایت خلق است منصف همه بخش
 نه مال زید حلاست و خون عمرو حرام
 ضرورتست که آحاد را سرے باشد
 و گرنه ملک نه گیرد هیچ گونه نظام
 بشرط آن که بدانند سیراکا بر ملک
 که بے وجود رعیت سریت بے اندام

خلق در ملک خدا از همه چنیے باشد
 زاهدان خورده بگیرد که ما رندانیم
 هر کسے را عملے هست و امیدے دارد
 ما گدائیم و دین ملک نه باز رگانیم

هر بد که بخود نغی پسندی با کس مکن لے برادر من
 گر مادر خویش دوست داری دشنام ده به مادر من

صبر بر قسمت خدا کرون به که حاجت بنا سزا برون
تشنه بر خاک گرم مردن به کاب سقائے بے صفا خوردن

زمان ضائع کن در علم صورت
گر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت را کن
که این تخم ست و آنها سرسبزگاه
اگر بقرط جولا ہی نداند
نیفزاید برو بر قدر جولا ه

شور بختان یار زو خواهند
مقبلاں را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند برون شیره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

آن کن در عمل که در عقلت خوار و مذموم و مستهزم باشی
در همه حال نیک محضر باش تا همه وقت محترم باشی

نه لوح روے کودک بر توان خواند
 که بد یا نیک باشد در بزرگی
 سرشت نیک و بد پنهان نماند
 توان دانست ریحان از دو برگی

شفیقه ام که فقیه بدشتبانی گفت
 که هیچ خزیه داری رسیده؟ گفت آری
 ازین طرف دو بدانگه گر اختیار کنی
 و زان چهار بدانگه قیاس کنی با من
 سوال کرد که چندین تفاوت از پله حیثیت
 که فرق نیست میان دو نوع بیای
 بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک نیست
 نیامده است بدتم بوجہ آزار
 و زان دگر پسرا نم بغارت آوردند
 حرام را نبود نزد شرع مقدار
 فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد
 ازین حرم تری هست صد بدینار

رباعی

اسے دل ز زبانه رسمِ حسان مطلب
وز گردشِ دورانِ سروسامان مطلب
درمانِ طلبی، دردِ نو افزون گردد
با دردِ بساز و بایچ درمان مطلب

من بندہ عاصمِ رضاے تو کجا است
تاریکِ دلم - نور و صفاے تو کجا است
مارا تو بہشت اگر بطاعتِ بخشی
این مزد بود لطف و عطاے تو کجا است

در دہر ہر آنکہ نیم نائے دارد
از بہرِ نشت آستانے دارد
نے خادمِ کس بود نہ مخدومِ کسے
گو شاد بزی کہ خوش جہانے دارد

تا در تن تست استخوانِ درگ و پے از خانہ تقدیر مینہ بیرون پے
گردن مینہ از خصم بود رسمِ زال بست کش از دوست بود حاتمِ طے

بکشای درے کہ در کشایندہ توی
 بنمای رہے کہ رہ نمایندہ توی
 من دست پہنچ دستگیرے ندیم
 کایشان ہمہ فانی اند و پایندہ توی

از آتش و باد و آب و خاکیم ہمہ
 در عالم کون در ہلاکیم ہمہ
 تا تن با ما ست در جہانیم ہمہ
 چون تن برود روان پاکیم ہمہ

ہر روز فلک حادثہ نو زاید کاندیشہ مجہد مثل آن نکشاید
 روشن تر از آفتاب رائے باید تا مشکل این زمانہ را بکشاید

اے آنکہ زبانت بعارف گویاست
 ہر دم ولت از نور یقین پردہ کشاست
 فکرے نہ کئی کزان پشیمان گردی
 حرفے نہ زنی کہ عذر آن باید خواست

محمی بہوای دل نوائے زنی در کوچہ کس در سرائے نہ زنی

بیگانگی تمام عالم دیدی ز بهار که حرف آشنای نرنی

از دست جفا تو اگر بگیریم
دور از تو بگو چه خاک بر سر داریم
بر خاک ره که افتم از بنشینم
بر گرد سر که کردم از بر خیزم

دروا که دواے درد پنهانی ما افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعیست که پنداشته اند آبادی خویش را ز دیرانی ما

زان پیش که گردند شمار من و تو
بروز ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کار ساز دو جهان
پیش از من و ساخته کار من و تو

فریاد که پای طاقتم بشکستند
افسوس که دست فکرتم بربستند
آوخ که به تیر غم روانم نصتند
دادند بدست غم مرا خود جیتند

تا من بزیم بجز نکوئی نه کنم
 جز نیک دلی و نیک خوئی نه کنم
 آنها که بجای ما بدیها کردند
 تا دست رسد بجز نکوئی نکم

هر روز یک روز بر آید که منم
 خود را بجهانتیان نماید که منم
 چون کار جهان برو قرار گیرد
 ناگاه اجل زور در آید که منم

ای آنکه انیس خاطر محرونی چون طبع لطیف خویشتن موزونی
 بے یاد تو نیستم زمانه هرگز آیا تو بیاد من محزون چونی

جانا! لبم از ذکر تو خاموش مباد یاد تو ز خاطر من فراموش مباد
 هر جا ز شما بلب حدیثه گزرد ذرات وجود من بجز گوش مباد

از باد صبا ولم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و جستوی تو گرفت
 اکنون ز من خسته نمی آرد یاد بوی تو گرفته بود غمی تو گرفت

آنکس که خطای خویش بیند که رواست
تقریر مکن صواب پیشش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست
آئینه اگر جمال نماید راست

بهون بخت بتدیر نگو نتوان کرد
بیفایده سعی گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک چندی
هم صبر رود که صبر از و نتوان کرد

آهو بره را که شیر در پی باشد
این ملخ در آب چند بتواند بود
بیچاره چه اعتماد بروی باشد
وین برف در آفتاب تا که باشد

یا گل بمثل چه خار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
با دشمن و دوست یار می باید بود
در پرده روزگار می باید بود

آن گل که هنوز بدشت آمده بود
بیچاره بے امید در خاطر داشت
نشگفته تمام باد قهرش بر بود
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

اے غائب چشم و حاضر دل چونی وے شاخ گل شکستہ در گل چونی
 یک بار نگونی برفیقان وداع کاخر تو دین اول منزل چونی

فردا کہ بنامہ رسیہ در نگری
 بس دست تحسّر کہ بدنجان بیری
 بفروختہ دین دنیا از بے خبری
 یوسف کہ بدہ درم فروشی چه خری

با زندہ دلان نشین و صاحب نقصان
 حق دشمن خود مکن بتدبیر حسان
 خواہی کہ براز ملک سلیمان بخوری
 آزار پاندرون مورے مرسان

می آئی و لطف و کرمت می بینم
 و آسائش جان و رقت می بینم
 و آن وقت کہ غائبی ہمت می بینم
 ہر جا کہ نگہ می کنند می بینم

چون ما و شما اقارب یک دگریم بہ زان نبود کہ پردہ ہم ندیم
 اے خواجہ تو عیب من مکن تا من نیز عیب تو نگویم کہ یک از یک بتریم

تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایۀ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی هست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

اے باد چو غم آن زمین خواهی کرد بخ بر بخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بے سلام و خدمت بران گویا دزد دوستان چنین خواهی کرد

اے صاحب مال! فضل کن بدرویش گر فضل خدای مے شناسی بدخوش
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش از دولت و بخشش همه نیک آید پیش

روزے دونه شد که بنده نتوانست و اندیشه بدکرمن نه پرداخته
زان می ترسم که دشمنان اندیشد کز چشم عنایتیم بینداخته

امروز که دستگاه داری و توان بنی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دیگرے بود جهان بعد از تو از آن دیگرے باشد مان

بشنو بارادت سخن پیر کهن تا فهم کنی کار جهان را سروبن
خواهی که کسے را نه رسد بر تو سخن بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن

چندے از ابیات

که از غایت حکمت و نهایت قبول ضرب المثل شده
در انشاء و خطابت بکار آید و حفظ و استخراج را شاید

خیرے کوئے اے فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر کہ بانگ برآید فلان نماد
هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگرے پرداخت
بزرگش خوانند اهل خرد که نام بزرگان بزرستی برد
کس نیاید بزر سائے بوم و رها از جهان شود معدوم
نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجائے نیک مردان
بنی آدم اعضاے یکدیگر اند که در آفرینش ز یک جوهر اند
در میر و وزیر و سلطان را بے وسیت گرد پیرامن
یا مکن با پیلانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمر بے گمان عیب تو پیش دگران خواهد بُرد
چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
گه بر طایم اعلیٰ نشینم گه بر پشت پائے خود نه بینم
شکوفه گاه شکفته است گاه خوشه درخت گاه برهنه است گاه پوشیده
به تمنای گوشت مُردن به که تقاضای زشت قصایان
نشد غلامی که آب جو آورد آب جو آمد و غلام بُرد

تا بدوکان خانه در کروی
 هر بیشه گمان مبر که خالی است
 بخت و دولت بکار دانی نیست
 این سعادت بزور بازو نیست
 که بود گز حکیم روشن رای
 گاه باشد که کودکی تاوان

من بے تامل بگفتار دم
 چو یکبار گفتمی گم باز بس
 چشم بد اندیش که برکنده باد
 پارسا را بس این قدر زندان
 خر عیسی اگر بکوه برند
 کرمان را بدست اندر دم نیست
 هر کجا چشمه بود شیرین
 علم چندان که بیشتر خوانی
 نه محقق بود نه دانشمند

ترحم بر پلنگ تیز دندان
 بدان را نیک دارای مرد هشیار
 هزار بار چراگاه خوش تر از میدان

هرگز اے خام آدمی نشوی
 شاید که پلنگ خفته باشد
 جز بتائید آسمانی نیست
 تا نه بخشد خدا که بخشنده

بر نیاید درست تدبیر
 از غلط بر هفت زند تیر

نکو گوے گر دیر گوئی چه غم
 که حلا چو یکبار خوردند و بس
 عیب نماید هنرش در نظر
 که بود هم طویل زندان
 چون بیاید هنوز خسر باشد
 خدادندان نعمت را کرم نیست
 مردم و مرغ و مور گرد آیند
 چون عمل در تو نیست نادانی
 چار پائے برو کتابے چند

ستم گاری بود بر گوسفندان
 که نیکان خود بزرگ و نیک روزاند

و لیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
گرچه خردیم نبسته است بزرگ ذره آفتاب تا بانیم
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان تملط با دشمنان مدارا
روز گارم بشد بنا دانی من نکردم شما حذر بکنید
اگر صد سال گیر آتش فرزند اگر یک دم درو افتد بسوزد
تو پاک باش و برادر مدار از کس پاک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنج کرد
مهری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
در عمل کوش و هر چه خواهی پوس
تاج بر سر نه و علم بر دوش
بر مخنت سلاح جنگ چه سود
در قزاقند مرد باید بود
نه که را منزلت ماند نه همه را
چو از قوی یکے بے دانشی کرد
که خر لنگ جان بمنزل برد
لے بسا اسپ تیز رو که ماند
اگر بهر سر موت دو صد هنر باشد
که خربکار نیاید چو بخت بد باشد
کلاغه تنگ کبک در گوش کرد
تنگ خوشتن را فراموش کرد
تخم کفشک از جهان برداشته
گرچه مسکین اگر پر داشته
چو پُر شد نشاید گزشتن به پیل
سر چشمه باید گرفتن به میل

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و در ماندگی
 باز گو از نبرد و از یاران نبرد
 پسر نوح با بدان منشست
 صلاح کار بجا و من خراب بجا
 جمال همشین در من اثر کرد
 قناعت کن ای نفس بر اندک
 قضا کشتی آنجا که خواهد برد
 تو کار زمین را بنکو ساختی
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 آنان که خاک را بنظر کیما کنند
 شنیدیم که در روز امید و بیم
 سپردم بتو مایه خویش را
 آدمی را آدمیت لازم است
 آنکه شیران را کند روبه مزاج

احتیاج است احتیاج است احتیاج
 گندم از گندم بروید جو ز جو
 با همین مردمان بیايد ساخت
 چه توان کرد مردمان این اند

نه رفت انه دلم قول آن کارگر که میگفت با کاسه پُر خط
 نداغم که سنگِ پیر قضا ترا بشکند پیشتر یا مرا
 اگر صد هزار لعل و گهر می دهی چه سود دل را شکسته نه که گوهر شکسته
 بلبلا مُژده بهار بیدار خیر بد بوم شوم گزار
 بهر کارے که همت بسته گردد اگر خارے بود گلدهسته گردد
 صحبت صالح ترا صالح کند صحبت طالح ترا طالح کند
 خان راکے در عروسی بخواند مگر آن زمان کاب و دایم نماند
 خوی بد در طبیعت که نشست زود جز بمرگ انه دست
 رشته در گردنم افکنده دوست

ے برد هر جا که خاطر خواه او ست
 زمین شور سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان
 سگ اصحاب کهن روزے چند
 پُر نیکان گرفت و مردم شد
 ترا دیده و یوسف را شنیده شنیده کے بود مانند دیده
 گفته گفته من شدم بسیار گو از شما یک تن نه شد اسرار جو
 لنگے زیر و لنگے بالا نے غم دزدوئے غم کالا
 باز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 نابوده پنج گنج میسر نمی شود
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

نرغ متاعی که فراوان بود گر بمثل جان بود ارزان بود
 نیشِ عقب نه اندپے کین است مقتضای طبیعتش این است
 در پس آئینه طوی صفت داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
 آنچه وانا کند کند نادان لیک بعد از خرابی بصره
 رموزِ مملکت خویش خردوان دانند
 گدای گوشت نشینی تو حافظا محروش
 در مجلس خود راه ده باچو منی را
 کافسوده دل افسوده کند انجنی را
 خاکسارانِ جهان را بختارت منگر
 تو چه دانی که دین گرد سوار باشد
 هر دم ازین باغ برے رسد تازه تر از تازه ترے میرسد

فرہنگ لغات جدیدہ

صفحہ سفر	لفظ	معنی	صفحہ سفر	لفظ	معنی
برلن					
۶۶ ۲	آلمان	جرمنی	۷۰ ۱۵	سیمہا تلفون	ٹیلیفون کے تار
۶۶ ۱۲	اروپا	یورپ	۷۰ ۱۵	تلگراف	ٹیلیگراف
۶۶ ۱۱	خانوار	آبادی گھروں میں رہنے والے	۷۱ ۲	پست	ڈاک - پوسٹ
پولیس لندن					
۶۸ ۱	احصائیات	اعداد و شمار	۷۳ ۵	مجمع طبی	طبی اکیڈمی
۶۸ ۱	وزارت معارف	وزارت تعلیم	۷۳ ۵	اطباء نظام	فوجی ڈاکٹر
۶۸ ۲	ہوٹل علمی	علمی انسٹیٹوشن	۷۳ ۵	برقرار گردیدم	مقرر ہوا
۶۸ ۲	تاسیس	ابتدا بنیاد	۷۳ ۱۳	جز اینکہ	لیکن مگر سوئے اسکے
۶۸ ۲	مجانہ	مفت	۷۳ ۱۳	انگلترہ	انگلینڈ
۶۹ ۱	استاسیون	ریلوے اسٹیشن	۷۳ ۱۳	سبک	تہنا - اکیلا
۶۹ ۲	قطار ہائے آہنی	ریلوے لائن ٹرین	۷۳ ۱۸	مخارج گزاف	بھاری خرچ
۶۹ ۲	ایمبوس	موٹر لاری	۷۳ ۱۹	مرسوم	تنخواہ
۶۹ ۱۵	نفت	سٹی کاتیل	۷۳ ۱۹	صرف طعام نماید	کھانا کھائے کھلائے

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۷۵ ۱۲	ظریف	خوبصورت	۸۲ ۱۸	توتون	تباکو
۷۵ ۱۳	ہمچہ	ایچو کا مخفف ہے	۸۲ ۱۳	تنبل	سست
۷۵ ۱۴	ابداً	ہرگز نہیں	۸۲ ۱۵	کمانچہ	ایک قسم کا تار والا ساز
۷۵ ۱۵	بہج وجہ	نہیں ہرگز نہیں	۸۲ ۱۶	مواظب	مگر اس کسی کام کے
۷۵ ۱۶	تفنن	شوخی شرارت - نبی نبی بات نکالنا	۸۵ ۳	در روز بعد	پیچھے پڑ جانوالا
۷۵ ۱۷	چماق	ڈنڈا	۸۵ ۴	رسیدگی	اُس دن کے بعد
۷۵ ۱۸	شاگردِ طب	طب سیکھنے والا	۸۵ ۵	حلا	دوسرے دن -
۷۵ ۱۹	پلہ	زینہ	۸۵ ۶	دماغ کے اندر	دیکھ بھال
۷۵ ۲۰	اطاق	کمرہ - مال	۸۵ ۱۳	برگشتہ بود	پائے خانہ
۷۵ ۲۱	بوتہ	اسٹینڈ	۸۶ ۳	مخدرات	کم نشہ آور چیزیں
۷۵ ۲۲	جوہریات	گیس بیت	۸۶ ۴	تجربہ سے ناہم	کوشش کرتا ہوں
۷۵ ۲۳	لولہ	فل - نالی - نلی	۸۶ ۵	آزماتا ہوں	آزماتا ہوں
۷۵ ۲۴	میکروب	باریک ذرات	۸۶ ۱۸	کشیدہ شود	دراڑ ہو جائے
۷۵ ۲۵	دست بزد	تالی بجائی	۹۰ ۵	رولور	روالور - پینچ
۷۵ ۲۶	کریات	گول ذرے	۹۰ ۱۵	دیشش	اسکی ملاقات
۷۵ ۲۷	میکر سکوب	خردبین			
۷۵ ۲۸	رجالِ تفتیش	تحقیق کرنے والے			
۷۵ ۲۹	میش خوارِ افتاد	سب بڑھ جائیگا			

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۱۰۹	ایستگاہ راہ آہن	ایشین	۱۰۵	در قد چہار شانہ	لبا چوڑا جوان
۱۰۸	اشتباہ کردہ بود	دھوکا کھا گیا تھا۔	۱۰۵	روی ہم رفتہ	فریبہ بران۔ علاوہ
۱۰۷	زنگ	گھنٹی	۱۰۴	سجاق	لشکن۔ گھڑی کی
۱۰۶	راہ آہن پر رینی	زمین و ذریل کی پڑی	۱۰۳	نہ بخیر میں جو چہینہ	لٹکاتے ہیں۔
۱۰۵	تک و منفرد	یکہ و تنہا۔ ہمیل	۱۰۲	محفظہ کیف بغلی	چمڑے کا بٹوہ
۱۰۴	تیاز	تھیسٹر۔ ڈرامہ	۱۰۱	کارت	کارڈ
۱۰۳	زرنگی	چالاکی	۱۰۰	معاول	برابر۔ ہم قیمت
۱۰۲	پنجہر	کھڑکی۔ دروازہ	۹۹	لیرہ	پونڈ۔ گنی
۱۰۱	ادارہ امینہ	پولیس کا دفتر	۹۸	شلن	شلنگ
۱۰۰	کاسک	گاڑی پال گاڑی	۹۷	پاکت تلغات	تار کا لفافہ
۹۹	صدیارد	سو گز	۹۶	کبریت	دیا سلائی
۹۸	لوہہ اعلان	بورڈ	۹۵	کاسک چہار چرخہ	چوپٹیا گاڑی
۹۷	جلو	آگے۔ برابر	۹۴	مات کردہ	حیران کر دیا
۹۶	معبر تنگے	تنگ راستہ	۹۳	جماعت ہائے علمی	چھپی اور باغیانہ
۹۵	این اول دفعہ	پہلی قسط گوسالہ کی	۹۲	دشورشی	جماعتیں
۹۴	از قیمت گہ سالہ	قیمت کی ہے یعنی ہیر	۹۱	فلز زرد	سونہ۔ اشرفی
۹۳	است	دعویٰ کا پہلا ثبوت ہے	۹۰	نقطہ مجاور	قریب کی پولیس چوکی
۹۲	تہ شمع	پگلی ہوئی موم بتی چمکا ہوا	۸۹		

صفحہ نمبر	لفظ	معنی	صفحہ نمبر	لفظ	معنی
۱۱۹	کشیک	چو کی پہرا	۱۳۹	راحت مُشد	مُطمئن ہوا
۱۲۰	شمعِ قمر	سُرخ موم جی	۱۴۲	گرک	چنگی خانہ
۱۲۰	مسئولیت	ذمہ داری	۱۴۳	شریعت	قانون
۱۲۴	فنگ	کار توس	۱۴۶	سرا زیر کرد	الٹ دیا
۱۲۴	شش لولہ	روالور (چھتال کام)	۱۵۱	ادارہ مخارج	خرج کا حساب کتاب
۱۲۶	ترجمہ می کنند	ظاہر کرتا ہے	۱۵۲	امضاء	دستخط
۱۲۶	پالتو	ادور کوٹ	۱۵۴	بشقاب	رکابی - پلیٹ
۱۳۱	گول داد	دھوکا دیا	۱۵۸	ملیون	ملین - دس لاکھ
۱۳۲	احزاب	پارٹیاں			لاکھوں -
۱۳۳	گار	اسٹیشن	۱۵۹	دو لابیچہ	کتابوں کی گھومتی
۱۳۶	ترن	ٹرین - ریل گاڑی			ہونی الماری
۱۳۶	اورپا - اورپا	یورپ	۱۶۱	خفہ کند	گلا گھونٹ دے
۱۳۶	حکومتِ حزبے	ایک پارٹی کی	حکایتِ سرگزشت شاہ قلی میرزا		
۱۳۶	واحد -	حکومت -			
۱۳۶	دستہ	گروہ	۱۶۳	بعد از صرفِ شام	شام کا کھانا کھانے
۱۳۶	قلم خواہِ رفت	شہر ہوگا	۱۶۳	بدنگزرد	برازہ معلوم ہو
۱۳۶	پیالہ و شکا	وسکی شراب کا	۱۶۵	قوری	چائے دان
	پیالہ -		۱۶۵	تنگ نقرہ	نقری صراحی (جگ)

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۱۶۵ ۶	فنجان	پیالی	۱۶۰ ۱۱	بیچ	کچھ نہیں
۱۶۵ ۶	سیار قطعہ	نہایت خوش وضع	۱۶۰ ۱۲	اوضاع بریش	اُسکے لئے چالوں کا
۱۶۵ ۱۸	شوخی نیست	دل لگی نہیں		بچینی	جال بچھاؤ گے
۱۶۵ ۹	تبول	جاگیں	۱۶۱ ۳	باہن صرافت	ان خیالات میں پڑا
۱۶۶ ۱	ستونی	اکونٹ		افتاد	
۱۶۶ ۲	ناجیل تشنگ	خوبصورت و کامدار ناریل	۱۶۱ ۴	حوالہ	چھٹی چک
۱۶۶ ۳	سرفہ دان	اگال دان	۱۶۱ ۵	فقہ	بات - خیر
۱۶۶ ۵	توے حیا ط	صحن میں	۱۶۱ ۱۲	برات	چھٹی نقد و جنس کی
۱۶۶ ۱۰	جیرہ موجب	تنخواہ کا چھٹا	۱۶۲ ۱۸	مرزا	منشی
۱۶۵ ۱۵	پامے شود	کھڑا ہوتا ہے	۱۶۳ ۱	بالا پانچہا	اونچے پانچے والے
۱۶۵ ۱۷	قرض بالا آوردیم	ہم نے قرض چڑھا		نکر پش	
		لیا ہے	۱۶۳ ۳	موزیکانچی ہاے	بند یا جے والے
۱۶۹ ۲	سوقات	سوغات تحفہ تحائف		عصری	
۱۶۹ ۱۵	شلتاق	جھگڑا - خرخشہ	۱۶۳ ۳	کلانتر	گل گائوں کا چودھری
۱۶۹ ۵	پول از کاغذ	روپیہ کاغذ کاٹ کر	۱۶۳ ۴	کہ خدا	مقدم
	نئے بُرند	نہیں بن جاتا	۱۶۳ ۱۳	بطور نظام	فوجی طریق پر
۱۶۹ ۱۲	عجب گیر اقدام	بڑی مشکل میں پڑ گئے	۱۶۳ ۱۳	پیش فنک	سلامی کے لئے بندوبست
۱۶۹ ۱۸	شوخی شوخی	ہنسی ہنسی میں		منہ کے سامنے لیں	

صفحہ سطر	لفظ	معنی	صفحہ سطر	لفظ	معنی
۱۶۴	چکہ بپا	گیس باندھے ہوئے	۱۸۲	برادضاع پیش	تم نے بیڑھٹ یقے
		بوٹ پہنے۔	۱۸۱	کشیدہ اید	اختیار کئے ہیں۔
۱۶۵	ید کہا	کوئل گھوڑے	۱۸۲	طناب بیندازد	پھانسی دلوادے
۱۶۶	اتباع لازمہ	ضروری نوکر چاکر	۱۸۲	سوزمانی	طوائف۔ رفاصہ
۱۶۷	بے غرضگی	بے آبروئی	۱۸۳	فرمائشات	احکام۔ آرڈر
		بے وقری۔	۱۸۴	انگاری سال است	سالہا سال کی سوچی
۱۶۸	بکوری برشتہ	اکڑ کر بیٹھا	۱۸۴	سمجھی باتیں ہیں	سمجھی باتیں ہیں
۱۶۹	گوشہ مانع کردی	ناک کان کاٹے	۱۸۴	عوارض	ادھر ادھر کی جڑنی
۱۷۰	تکلیف	فرض۔ ڈیوٹی	۱۸۴	آمدنیاں	آمدنیاں۔
۱۷۱	تالار	ہال۔ دالان دیواری	۱۸۴	زود بند	مقررہ۔ قلم بند
۱۷۲	لاہاے دیوار کوب	دیواری لیمپ	۱۸۴	صاحب اوضاع	صاحب حیثیت
۱۷۳	چہل چراغہا	روشنی کا جھاڑ	۱۸۵	خوب مے زند	خوب بجائی ہے
۱۷۴	نیمکتہائے مغل	مغلی سوئے تکیہ دار	۱۸۶	پستہ زدن	چٹخارے لینا
		گرسیاں	۱۸۷	نہیب زور زدہ	زور سے دم لگایا
۱۸۰	نظام بستہ	صف بستہ	۱۸۸	یواش یواش	آہستہ آہستہ
۱۸۱	اُرسی تالار	دیوان خانہ دالان	۱۸۹	علیہ ماعلیہ	ملعون۔ مردود
۱۸۲	ادضاع سلامت	سلامی لیجا رہی ہے	۱۹۰	رودادہ	منہ لگایا۔
۱۸۳	انگارے کنی	اندازہ تو کچھ خیال تو کچھ	۱۹۱	مشتبہ کردہ اند	بدگمان کر دیا ہے